

بازرسی شد

۱۳۳۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: **دوران دستخیز**


مؤلف: **۹۳۸**

موضوع: **تالیف**

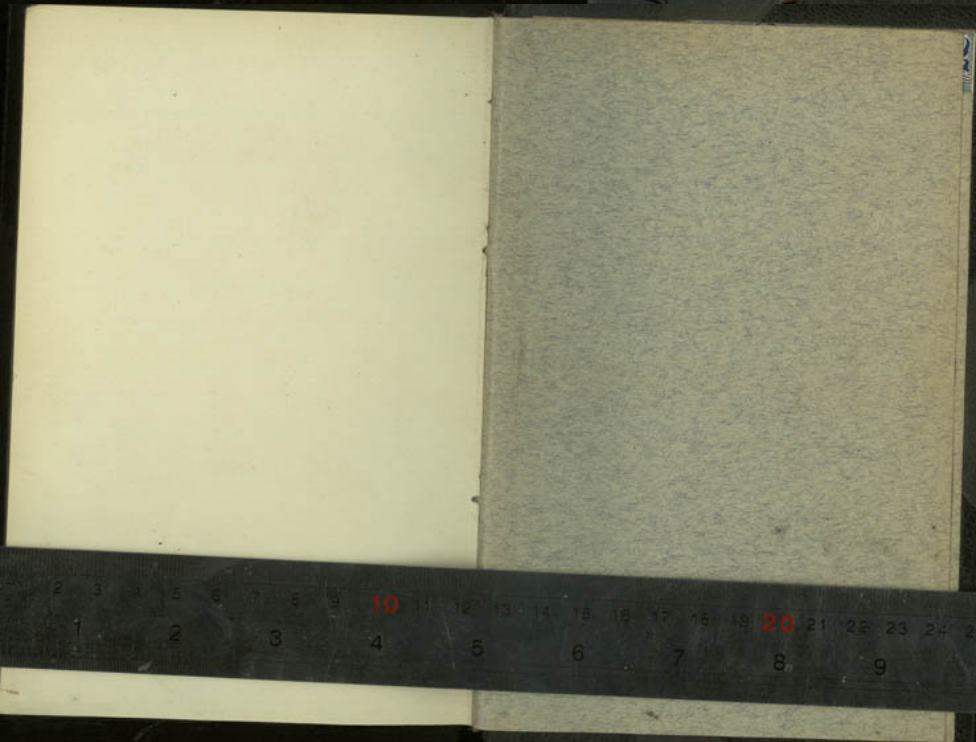
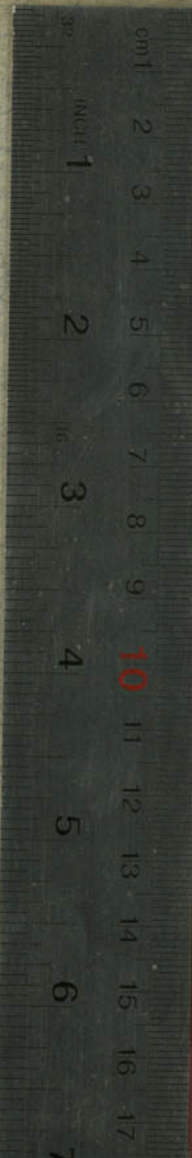
مؤسسه: **۱۳۰۲**

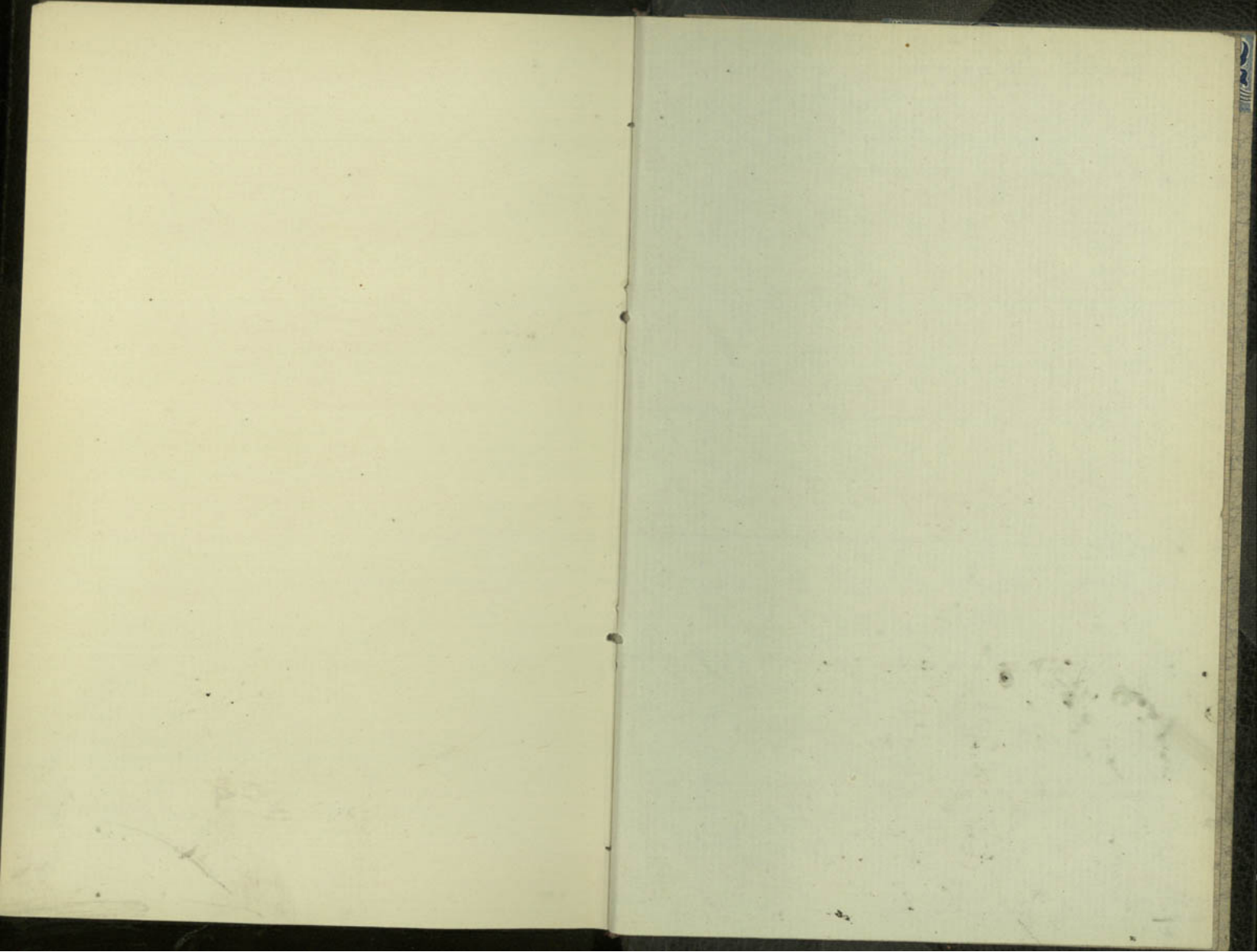
شماره دفتر: **۹۳۸**

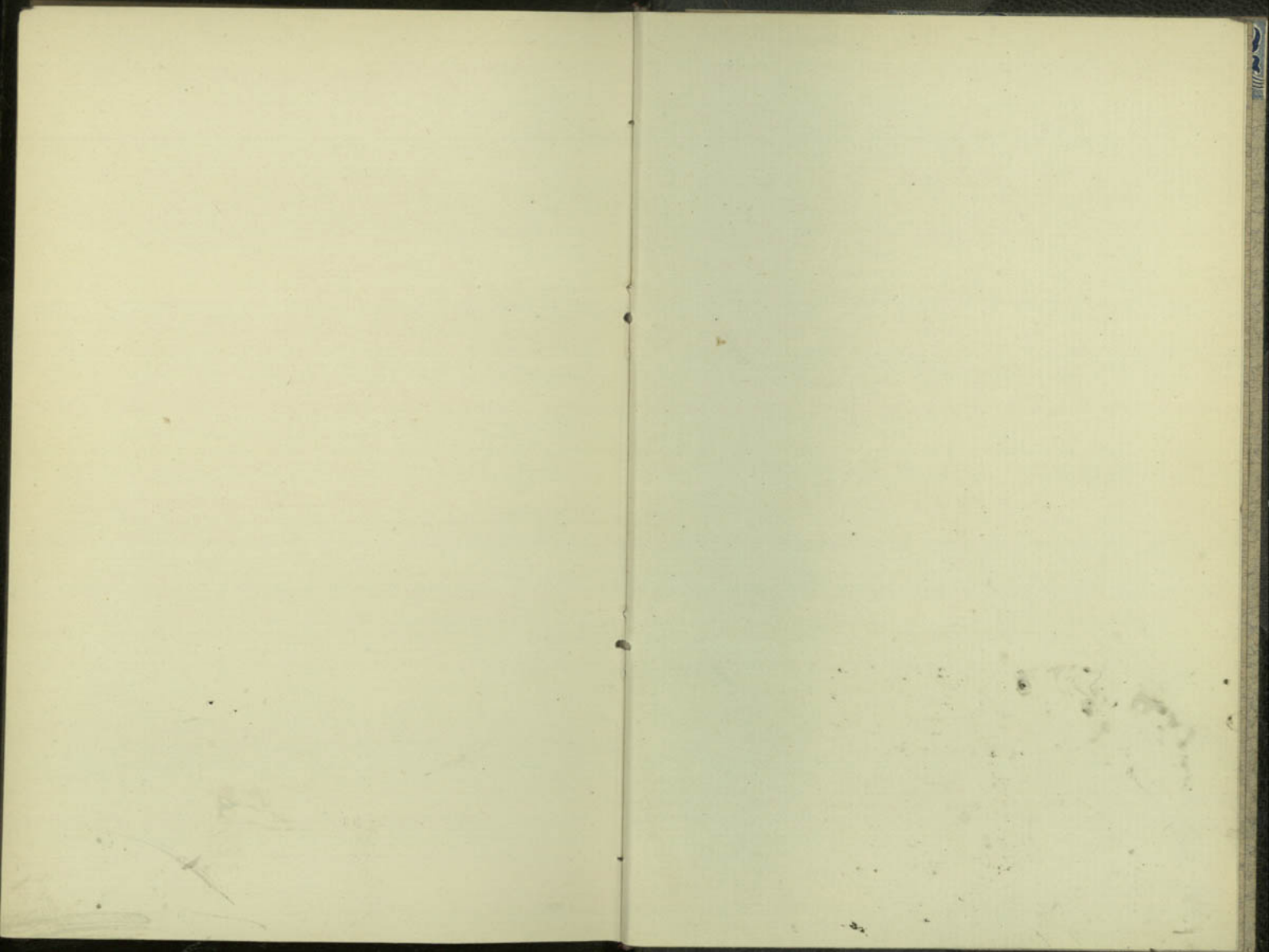
۱۳۳۳۵

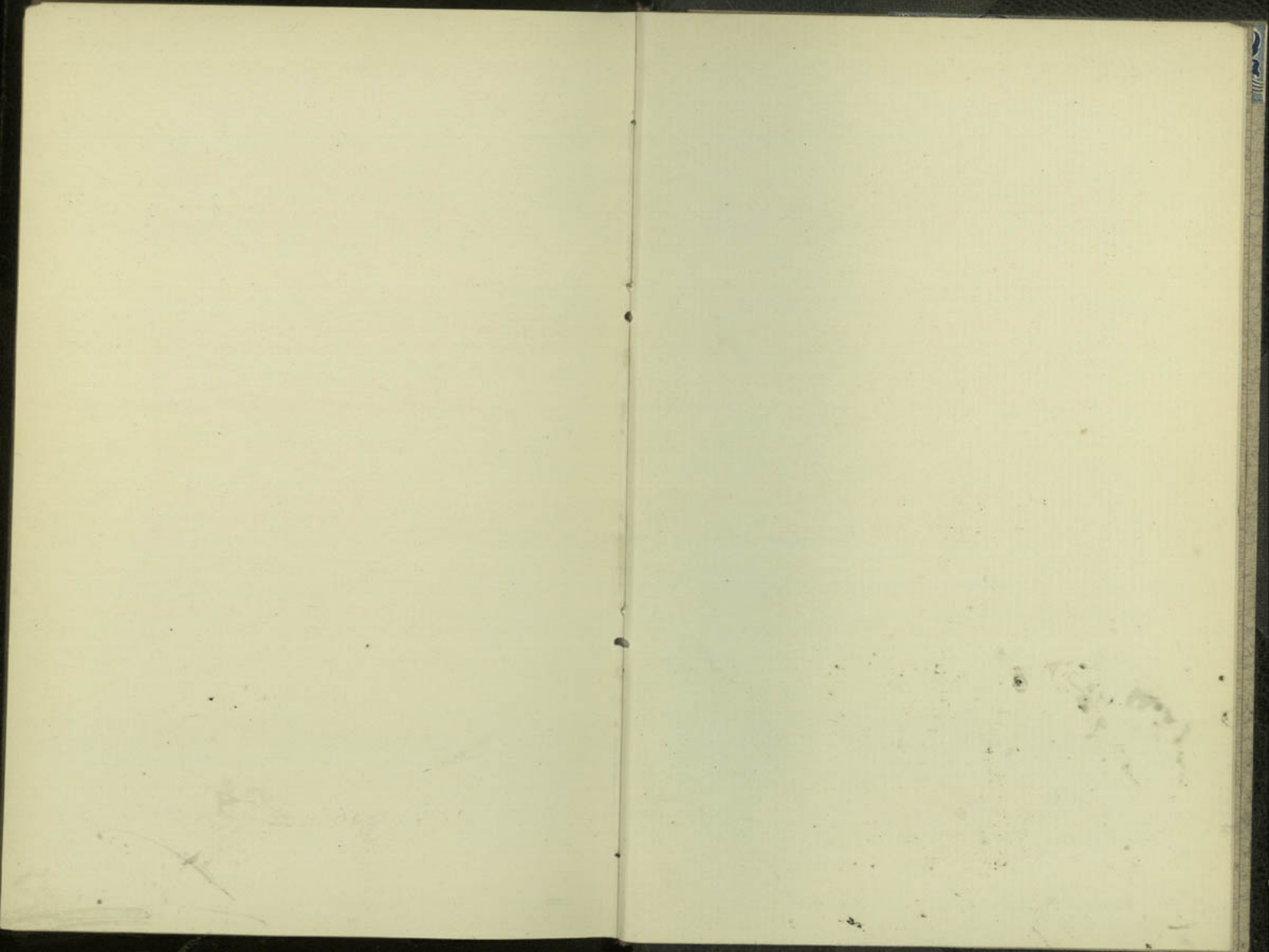


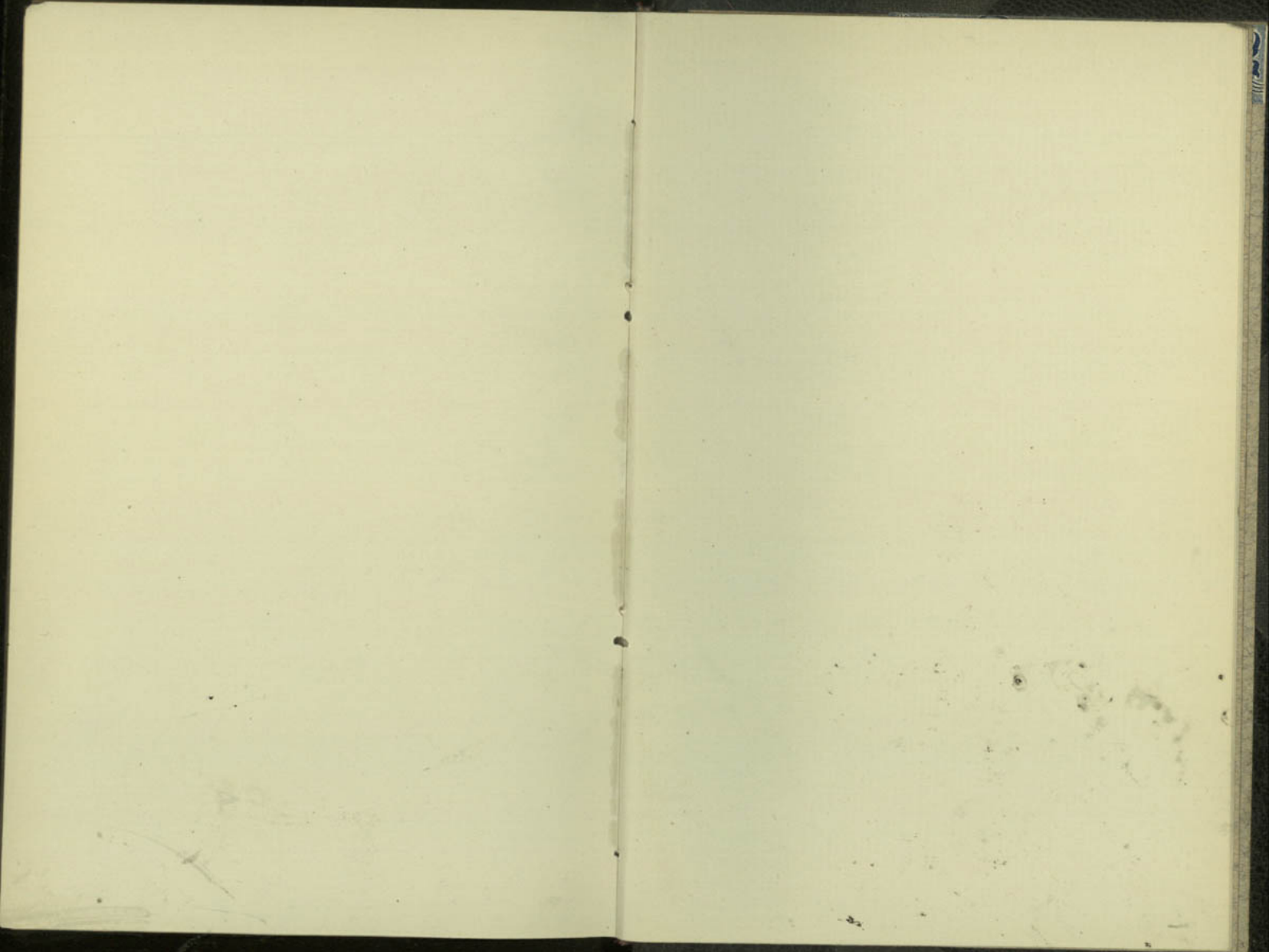
بازدید شد
۱۳۸۱

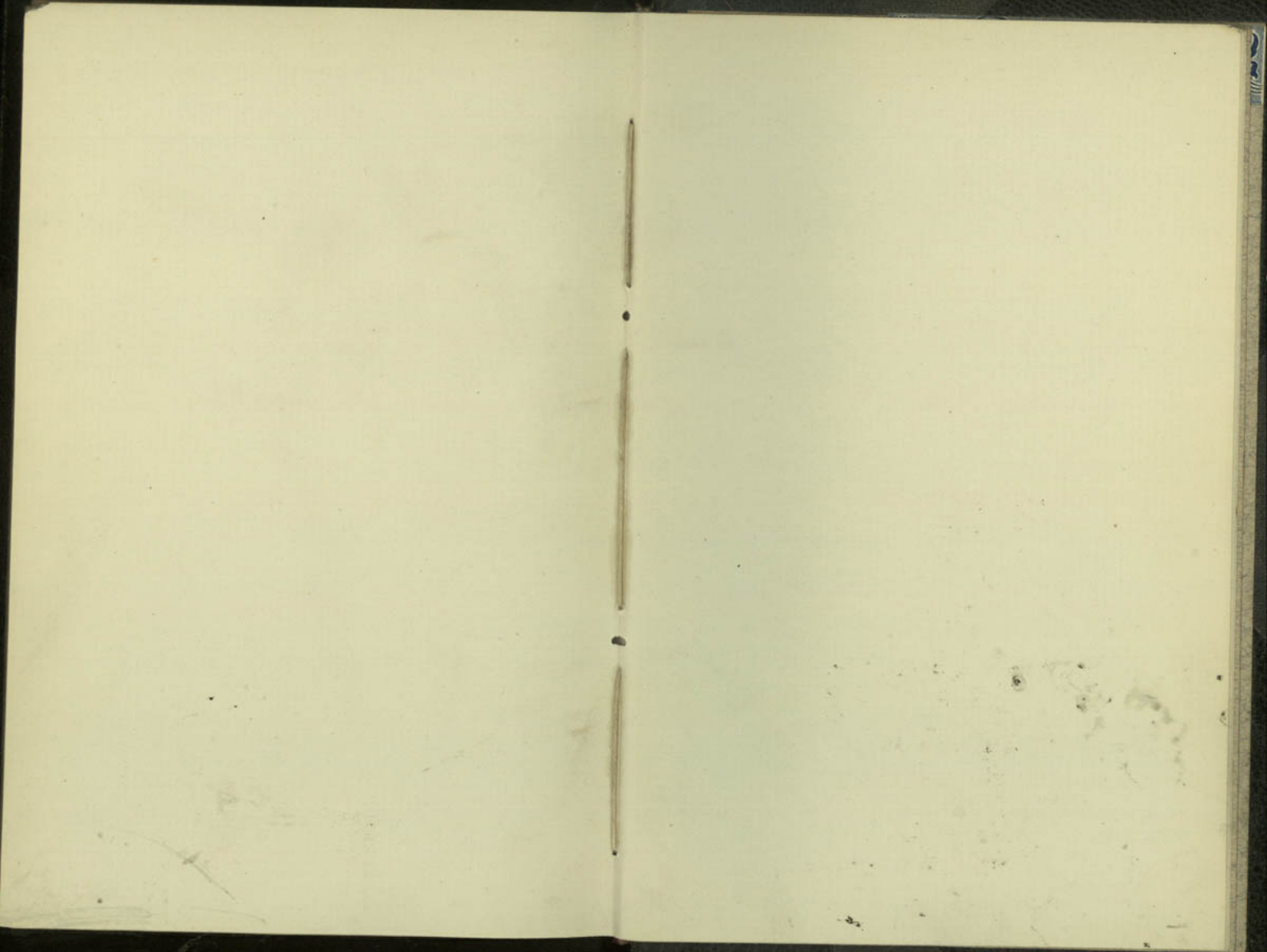


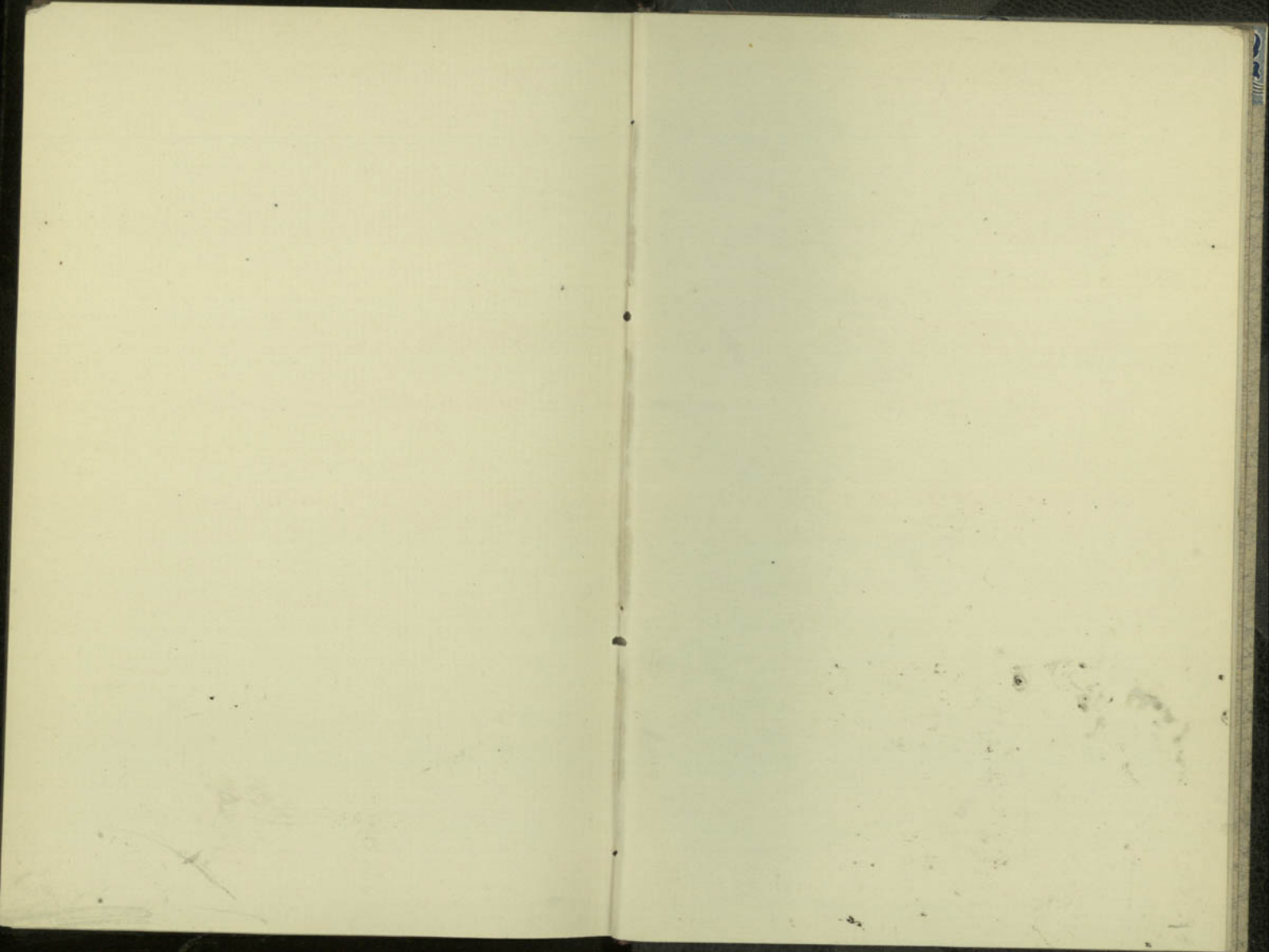


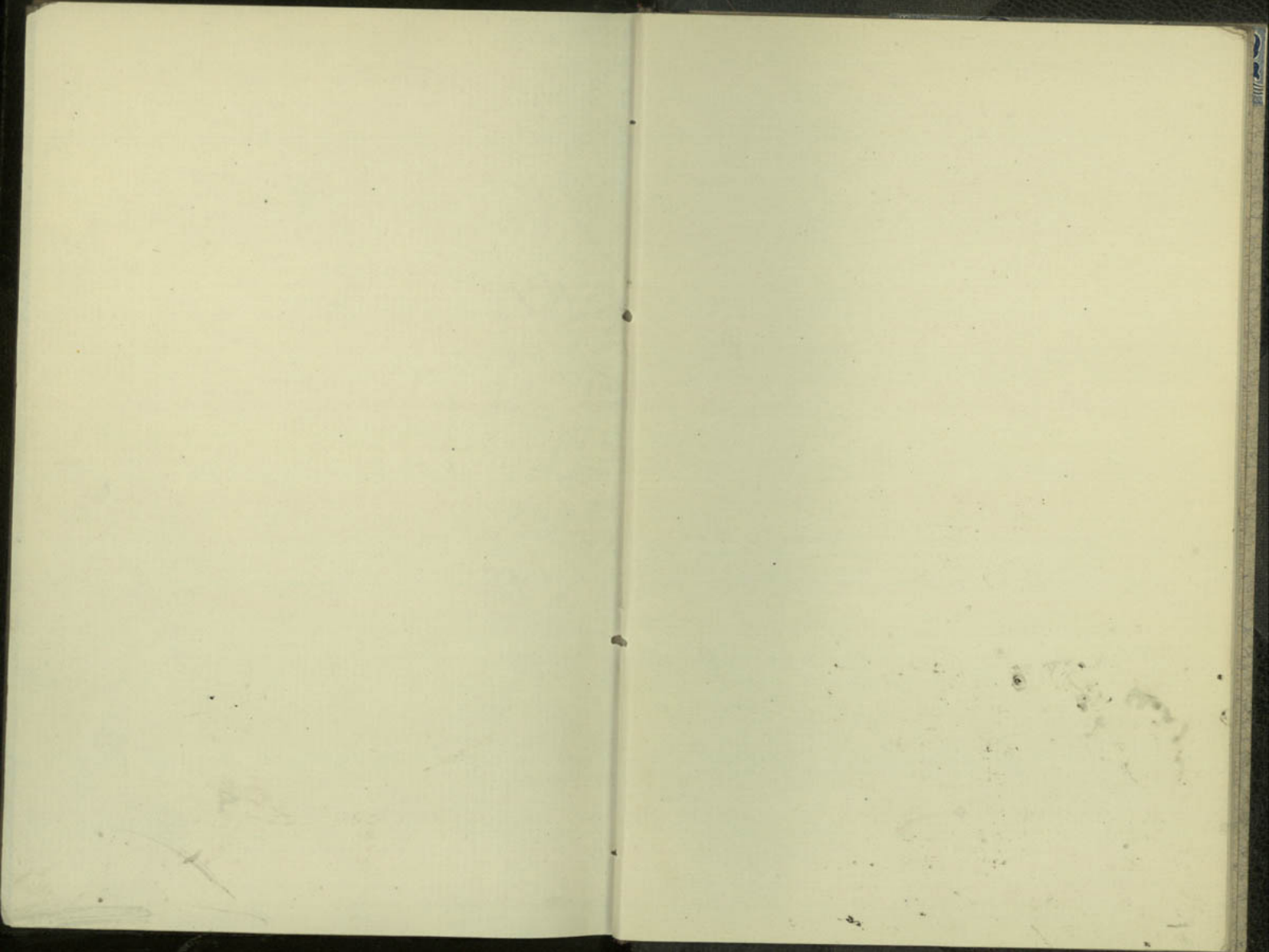


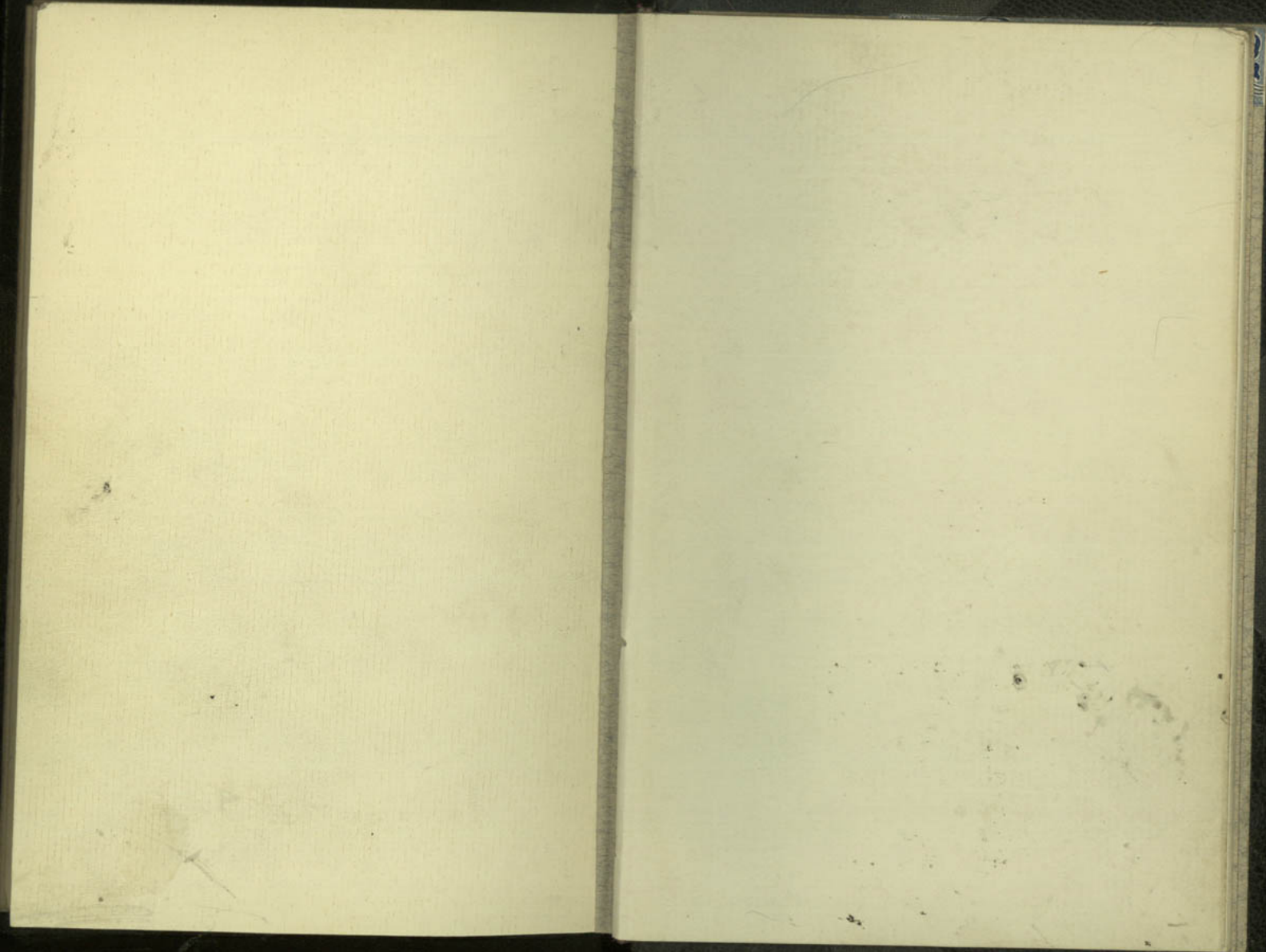














شرح حال ادیب صابریزید

بسم الله الرحمن الرحيم ونبین
ادیب صابریزید شهاب الدین بن ادیب اسمعیل
نژادی بخارائی یکی از شعرای معروف قرن
ششم هجری است که در اوایل حال طبرستان رفته
و تحصیل کمالات نموده پس از آن بخراسان
مراجعت نمود و در نظر و دولت سلطان

سجری

سجری بخند من سید اجل ابوالقاسم علی بن جعفر
ابن حسین فدایم موسوی که در خراسان دارا
احترامات فوق العاده بود و سلطان او را برادر
خطاب مینمود و رسیده بواسطه او مداحی سلطان
سجری را کردند. ادیب صابریزید معاصر عبدالواسع
جلی و رشید و طوطا بلخی و حکیم انوری و حکیم
سوزنی و خافانیه بوده بارشید کدورت داشت
و هدیه بگری را هجوها کرده اند بعضی از معاصرین
صابریزید را و برخی رشید را مرجح می دانسته اند

در موفقی که سلطان انز خوارز مشاه
با سنجر نفاق و ورز بد سلطان سنجر
ادیب را بخوارزم فرستاد که
مراقب احوال انز باشد انز شخصی را
محرمانه مأمور نمود که سلطان را
در روز جمعه بغفل برساند ادیب
صابر مطلع شده و صورت مأمور
را در روی کاغذ کشیده خدمت
سلطان سنجر فرستاد بدین وسیله

مأمور

مأمور انز دستگیر و کشته گردید .
انز پس از اطلاع از قضیه ادیب را
دست و پا بسته همچون انداخت غرق
نمود . این واقعه در سنه ^{۶۰۶} پانصد
و چهل و شش و یا پانصد و چهل
و هفت هجری واقع

شد

فهرست مضامین

- ۱ لب نولعند زندگور خرد
- ۲ هی نابها مگر است آستان
- ۳ شب آید بند و من مست و خواب
- ۴ چند بارم در فران دل زان
- ۵ حال و جمال و خرمی و شکر و شاد
- ۶ رخ نوشتم و خوشی در آن وقت
- ۷ ای مجل از زلف و روی و زلف
- ۸ جوانی بر کشید ایوانست
- ۹ نوبی که هم بودم کان چهار
- ۱۰ دوله سلطان افران زمین
- ۱۱ نادام در دست چمن کیش
- ۱۲ روی تو بحسن جوهر است
- ۱۳ هرگز ندید چشم جهانگرد
- ۱۴ خود بروی خود نماز افرو کند
- ۱۵ آرزویما که شوروی را بر کرد
- ۱۶ فوهار بدیع بی همتا
- ۱۷ بخند و دفران نود لغزیم
- ۱۸ سر و سپیدی و بار سر آفتاب
- ۱۹ لبش تک شارب لب عالم
- ۲۰ چو چیران می شه هوای تو غنا
- ۲۱ نماز شام چو کرد از لطیف کلام
- ۲۲ آسمان من زنده بر روی آستان
- ۲۳ رخ نوار عوان باغ جانست
- ۲۴ خوشا و فنا که وقت نوبها
- ۲۵ شمشاد و کلام رخ و آب است
- ۲۶ طرب چون خلع فصل بار است
- ۲۷ زبیر گل که در باغ ماور کزین
- ۲۸ رخ نوروزی بر لبش لطف است
- ۲۹ چه لعنتی که آن سر به خورشید
- ۳۰ اگر هفت و جو و داد و چهارم

- ۳۱ اگر چه عشق بنان سر سبز آبا
- ۳۲ ابن پریجان که با زلفش آستان
- ۳۳ زلفش از مشک مشک پر کرد
- ۳۴ آمد آن فصل که در همه چیز خوش
- ۳۵ صون گران چه جلد و زلف کزین
- ۳۶ زانسان رخ چشم و زلفش
- ۳۷ بر وقت آفرین از زلف ما بدار
- ۳۸ خار داد سر را بچشم نهم خار
- ۳۹ چو کمر باشد بر نه و چو لا کشت
- ۴۰ چو روزی سر خود کردم کزین
- ۴۱ ابرخ و زلفش و زلفش در کلام
- ۴۲ امارت کزین انخار و کسر
- ۴۳ زلفش از مشک کزین کوشی طلاس
- ۴۴ مدم کزین خوشی از کزین خوش
- ۴۵ چو بدیدم آن روی آید آتش
- ۴۶ ستم کزین استم هم زلفش
- ۴۷ ای او جرم خرمی و صفا از آتش
- ۴۸ رخ زلفش از لبش
- ۴۹ گزینجا بار پستان شود
- ۵۰ منبرها چو نقش باد و روزی
- ۵۱ چند بار که در لبم جگر کزین
- ۵۲ آنکه در دستم زلفش بر لب
- ۵۳ سر و سپیدی و بار سر آفتاب
- ۵۴ دست چو کزین زلفش
- ۵۵ اگر ندیدم آن زلفش کزین
- ۵۶ منبر و قدی و سر و سپیدی
- ۵۷ چله هار زلفش از لبش
- ۵۸ هر که که کل لعل لبش بر
- ۵۹ زهر و زهره چون هار و سحر
- ۶۰ دوده رفت رسیده پستان
- ۶۱ لبش از مشک کزین کوشی طلاس
- ۶۲ دم عاشقش زلفش چو زلفش
- ۶۳ روی آن نوم نشان در دوی
- ۶۴ در رخسار و باغ بدای
- ۶۵ ای ایچیل و بر و کمر و سر و
- ۶۶ دل را بدید عاشق کزین عاشق

۱۳۵ در این برود سر راه چهره است
 ۱۳۴ گزینوی ماه را بر آینه هفت
 ۱۳۹ جزا لب نوشن نو تو نمیشد
 ۱۵۰ عمار دولت جان بدو عمارت
 ۱۵۱ اگر چه دراد سخن در نهان
 ۱۵۲ رخسار باغ ارم اندی چشم
 ۱۵۳ چه جوهر است که ما ندیدیم
 ۱۵۴ فوغ کلام روی کل و نیم تن
 ۱۵۵ مشک بوده فوره خاوه این
 ۱۵۶ چنانچه شد ازین نوهار از اجزا
 ۱۵۷ آمد کشته شد باز از چرخ
 ۱۵۸ غنچه کشت با روی شاد فرود
 ۱۵۹ در فضا بار نوصفه نوهار کن
 ۱۶۰ رنگ زینم از اندیشه سیمین
 ۱۶۱ گه هم رسیده صبا این چو خفا
 ۲۰۱ ای نامنت ضایع سر چرخ
 ۲۰۲ اگر بصورت رو تو آفتاب
 ۲۰۳ نیکوئی ز غایت سوز کرا
 ۲۰۴ مرز لبش که دعوی کند بشو
 ۱۳۶ گل حرف خلائی کی بشو فان
 ۱۴۷ ای در حین چشم نوهار و شب
 ۱۵۲ عمار دولت جان بدو عمارت
 ۱۵۸ فدین شد چو دولت چشم دوستم
 ۱۶۳ بدین من آن لبش فو عادل بدو ام
 ۱۶۷ مرز بگو که بدان نارد از بدو نیم
 ۱۷۱ لبش که غریبشاد لبش بر سرین
 ۱۷۵ ای عیوه بنه نه سلسله بر فون
 ۱۸۱ ای زاملک حشرش زین بکن
 ۱۸۵ ای دو چشم اجل بنو نکران
 ۱۸۹ کوفی که بر روی تو آن لفظ نشا
 ۱۹۳ ای لعل فخر بر لب چون نارد
 ۱۹۷ بنید روزن آواز بود و کوی
 ۲۰۰ ای با فو دل هر و نه کرده
 ۲۰۳ ای زلف بار من زده از کوه
 ۲۰۹ نیمه بر لبش لعل عشق فدیه
 ۲۱۵ ای زلف لبش زین لبش کگل
 ۲۱۸ ناز شام چو صبح زدم از نهار

۲۲۵ کز ندیدان روی چو بیاست
 ۲۲۶ کرا بنشد ل در کف دلبر
 ۲۲۳ صحن چمن که خرم و نیا شود
 ۲۲۵ هار کلا در رخشا نکا رسوا
 ۲۲۶ که صدایت از جمال فود
 ۲۳۱ که دل و دلبر ایام بغیر از آن
 ۲۳۶ روده ز من ایجان
 ۲۲۵ نباشی بکرم از عشق خالی
 ۲۳۰ عشق زین که شنبه بیا کند
 ۲۳۳ نسیان نسیم باغ معنی کند
 ۲۳۷ زلف نباشان ز فو و طر مشا
 ۲۳۹ زهی زلف و رخسار و لا
 ۲۴۳ ای یفا من چو سر و بستان
 ۲۴۷ روزگار نوهار را بدست

ترکیب بند

مرکز نهجده بند (بند اول)

قطعا

۲۵۸ چو ز ششمان نیوا فون
 ۲۵۸ خیال نو که سعاد چشم من
 ۲۵۸ هجره باغ زعفران کشت
 ۲۵۹ ز روزگار خار هفت خمر
 ۲۵۹ اکنون که صومال هار از ما
 ۲۵۹ هیچ شرف چون شرف عالم نیست
 ۲۶۰ نظم و نوا چو لب روان شش
 ۲۶۱ او شد جوان و آجوانه مرز
 ۲۵۸ ز بخشندگان صحن عالم
 ۲۵۸ موی سپید نامرید و اندک
 ۲۵۹ غم امروزیان من فرسود
 ۲۵۹ قدر مردم سفره پدید کند
 ۲۶۰ آن روی دل من زده و پلار
 ۲۶۰ مگردان روی خود و کز
 ۲۶۱ زهی یا فخر دین و دولت ز تو

۲۶۱ همیشگی بیاد بنفشه خوانم
 ۲۶۲ بوفات فومال تو بر بندش
 ۲۶۲ دوستانه که سر بر او بود
 ۲۶۲ چو راه جوایه سپردم بقی
 ۲۶۳ با نرفتنی سمرکند زنت
 ۲۶۳ گریه در عنائش بود در کف
 ۲۶۳ دهنش چشمه نوش است در کف
 ۲۶۳ کهنه و پهنه از وضع در شرف
 ۲۶۳ گهر اسودای عشق آن دهنش
 ۲۶۵ عالم که خوردش هم چون پخته
 ۲۶۵ ز روز که سعد کن فرک کز پخته
 ۲۶۶ ز صد هزار سجد که در جهان
 ۲۶۶ نیست کن که بوسل تو کز کف
 ۲۶۷ روزی هزار بار سر زلف کشید
 ۲۶۷ ز جگر نغمه در بنا چو شسته
 ۲۶۸ زمین نه چو جدا که در روزگار
 ۲۶۸ شکفتن بنفشه چو باغ در روزگار
 ۲۶۸ بد دوست مانده ام چو در روزگار
 ۲۶۹ خاک بجهت در برنا استوار
 ۲۶۹ خواجهر را با هر زلفی هم می کشد
 ۲۶۲ آدمی از برای لذت خورش
 ۲۶۳ رسد نوبت پیری در وقت
 ۲۶۳ سخن روان که در او سخن است
 ۲۶۳ بر نماند چنین مردم گمان
 ۲۶۳ سخن بلند و گرانها را نشناخت
 ۲۶۳ همه الحقتن من ز فوج لاله
 ۲۶۳ فرجوا هم هر بیت طارود
 ۲۶۵ قرب بکار شد که در شب روز
 ۲۶۵ ز کمان تو و شافی خورشید
 ۲۶۶ صامت و فزده از آن شد
 ۲۶۷ بوسه را لبش از من باطنه
 ۲۶۷ چو چون اگر نام که در عشق
 ۲۶۷ نه در منی که گفتم فصول
 ۲۶۸ لاسل کن از زمین زلفکان
 ۲۶۸ بجز غنچه رخ چو گلستان
 ۲۶۹ ز حد که نشد نجا بر شسته

تا هر که در روزگار بر سر...

۲۶۹ شایانم تو غنچه که در هر وقت
 ۲۷۰ ای خواجه دیدان که بر زنت
 ۲۷۰ هر چه از تو صورتی است که کشد
 ۲۷۰ چو شمشیر اندن بنام عشق
 ۲۷۱ بودم اندون جوانه هر زمانه
 ۲۷۱ اگر پیش بر او خانه بنیشتا
 ۲۷۱ ز دشمنان که بر یوشان نوسان
 ۲۷۲ چو فو که بر بنویسند نماند
 ۲۷۲ نغزالدین در از باد عشق
 ۲۷۳ مادد و ایجا خوراهم گفت
 ۲۷۴ سبک با من ز زمانه سپید
 ۲۷۴ نایبندم که ناوانی
 ۲۷۵ من نگو بودا بر مانند
 ۲۷۵ پسر آمد جوانه از من شد
 ۲۷۵ نردعه و بنفشه از آن در بود
 ۲۷۰ زاهدی و سخنان زان کاشا
 ۲۷۰ مردان به پیشه شاد گشتن
 ۲۷۱ عاشق از آنز لاله که در خوش
 ۲۷۱ دل من هر آن که بد که او
 ۲۷۱ اگر پیش بر او با نکت بیون شمر
 ۲۷۲ حاشا لاله که در لاله نضرت
 ۲۷۲ که کارا که در علم بودم و دردی
 ۲۷۲ یاد صحر که سوسن آید پیام او
 ۲۷۳ زخم همیشگی نماند لاله
 ۲۷۴ شبی که سخن نماند از آنجه
 ۲۷۴ هم ناخوانده روی پیش کان
 ۲۷۵ دلدادی و دلرازی عشق نوز
 ۲۷۵ بنفشه را در بک شاخ بنفشه
 ۲۷۶ گزلیات
 ۲۷۶ گزلیات
 ۲۷۶ گزلیات
 ۲۷۷ گزلیات
 ۲۷۷ گزلیات

ایوب...

علی بن حنیف عیسیٰ بابینا ۳۷۸
 چون ذلت تو بد فرام از تو ۳۷۹
 ای شب تاری خاتم موسی تو ۳۷۹
 ماه را مانند شتر ناکامه ۳۷۹
 گردید و رخ فتنه نظاره ۳۷۹
 از کتاب سلسله بره بگذر ۳۸۰
 او طره کجا خوان از ناله تو ۳۸۰
 شکست بر اول ز غم شاکه ما ۳۸۰

سُ باعیت

از صفحه ۳۸۱ ناصیه ۳۸۹ پنجاه و چهار رباعی باشد
 عند الفهرست

ادب صاحب ترسی

بسم الله الرحمن الرحيم
 لب فطعن زنده گوهر پخش
 رخ فو نبره کند آفتاب تابان دا
 بدید نه ز رخ تربیت کجایان دا
 بکشت عشق پرستش و است جانان دا
 که دید خاصه جان عشق و جانان
 لب من آنچه رسد کجایان محبت آن
 که روح و نطق نیاشد نگار بویان
 معاینه زیوان دهد در دوران
 بدیده جای نماند اسد عهد پیمان
 جمال صورت نومنکران بزبان دا
 چو بر جمال گل ولا له ابرویان دا
 بک نظاره کن اسر و ذباغ و زبان دا
 نرد در جلا چو چون روضه در پیشه حلقه

دوم
 از ش
 همی
 مریخ
 دوشی

هزار نغمه و دستان از نغمه است
 مگر بیار بهمان مجد دین آمد
 دیش طه شبستان شایه گلستان رخا
 کما بر نیت و چشمه عدل و سبب
 اجل و حق مسلط بر کعبه او کرد
 امیر سید عالم علی که علم و شیا
 و تیر و صدر خراسان که در جاه
 سپهر قطب عبادت که سعدت بخیر
 خدای همیشی و همیشی سر او داد
 فقر و مرید چون امین و ایمان شد
 شریکش همه توجع و جاهد و آبرو
 زه بعدد و سرور بجای از انوار
 بدان که گوید پیشان شد است کاه
 بخضرین نوکارت ز مین مشرا
 علو زنده نو انلا کما و انجم را
 اگر اشاده فرمان فویچ سید
 و کعبه عیاره فویض فویض و هند
 بیای تو کوا همی دهد فرمان

بنع نغمه بستان هزار دستان را
 که کرد کار با اسد هر دودن را
 هر زند نوامیزان و مهران دا
 زگر هر چون هر دو با کندیان دا
 خدای عز و جل اعنفا و سلطان
 نمونر است بعالم علی و عثمان
 حسد کنند عرانی و عربیزان دا
 ز مهر و کینه او مشری و کون دا
 چو بادشاه و پیغمبری سلیمان دا
 که عدل او سبب است نیز و ایمان را
 چو عز و مرید و اندنلان و جانان
 ز علم وجود فو هم کوه را هم کمان
 خرد بطوفان و لب کندیستان
 بر نسبت فو نفاخر نیز عدنان دا
 شرف بجای نو آن فز او ارکان را
 سنار دکان هر ما عزیزه فرمان دا
 فرشتگان هر خد مذکلتانان دا
 فضیلت از پز این است فرمان

انصاف آقا
 آصف عهد
 دوشی عهد
 برتری
 چون
 بکری زده
 عیانت

ابن مایه

مخالف تو نیست ز شو شیطانت
 دل رجم تو چنان است باد عیب
 عجب است تو دارم که چون تو آید
 اگر نه بگر او آسمان چارم گشت
 چو ابر پرده بر خشار آفتاب گشت
 فلم حیات آمد در دل درون تو
 شنا که تو که نایع معال و شرف
 زبان من بشنا کردن تو خور کرد
 چو دانش و شرف از جگر تو بی نام
 زبان و طبع معزی در روز است
 بهمد خود شعر اراغده نظم
 بشرا که ز تو آسمان ملک کم چقدر
 مرا ز عدل با حسان رسان که در کون
 اگر دای تو اورا و سبیل تو
 بجز من خطی از شعر نشاید
 که در کتب تو بخواند و بگویند
 تو بجز جودی و لیس نیستی نیدلم
 که معر و حاتم اگر چو تو بدیدند

یار است
 شیک پای
 برج حارم گشت
 بیست و پانزده
 سخن
 گفتن
 مودت
 بیعتی که

ندلم

ندانم از چه قبل بر لب چینی و دبا
 همیشه تا که بجز بدینا بد از نضای
 طرب بروی تو با این جهان خرم
 تو ببار بد مع به همتا
 ناز تا اثر بد دل همت او
 هر کجا گشت همتی میزد
 باد چون ز ابرین بهستان تا
 هر که حاجت باهل برود
 نغمه عشق عاشقان بفرود
 ابر بر باغ عاشق است لیک
 این بگر بد چو دیده و امق
 گروفا داشتی چندان بد
 دهن لاله را سرشک سخا
 که تو بلبل تو آه ز بیانت
 راست گوئی که از کان زده
 کارها که بر استی بوی
 نامت پیرا کرد و تا باشد

بشده ز یاد
 تیر
 همتی بد دل کرد بر صحرا
 گشت صحرا ابد مع و پنهان
 بی کان نعمتی شود پیدا
 آنکه از بوی خوشتر کون تو
 زود به بند مراد خوشتر و
 نغمه بلبل بد مع نو
 همت معشوق از فر زخا
 وان بخندد چو چهره عدل
 هیچ معشوقه از آن دور و
 باز بر کرد و لو لولا
 لو وان در دهان لا ارجوا
 بر حکم زمانه جز مخطا
 راست بودی بقیه را بالا
 راست بر دفتر نامت برنا

ادب صاحب زبانی

عمر سر و از بقیه بیشتر است
 زگر این حال که بسیدید
 آن کل سرخ برین طریقی
 زرد چون گشته تو بی صفرا
 زرد روی نگر در آن تو جلد
 هر زمان لعل کون کم سها
 دای دای و همت واکلا
 که غیر حاجت همه فضلا
 جوید از غذا و همت علا
 خواهد از دای و همت سها
 این بود با ضیاء آن چو سها
 هیچ دعوی مدعی بگوا
 هیچ طاعت بندکان زبا
 آنکه احسا کند حسا حسا
 اوست مفلو به لب سها
 روز بخشد کی و گاه خفا
 هان هان با ز کونتر سها
 کابن طبع دارد اندر او

ذکران
 مآله
 تملک
 چو عدل فضل
 چو عین حال خلا بمل
 چو عین

آسمان

آسمان صعودی شده است
 ناچاران بر او زور بار
 برج جو ز اجواز اندر او
 فضل او بگر آن چون دبا
 سابل از لفظ او بگر باید
 هر کجا تو او بد بد آید
 هر کجا باس او تا بدید
 خلق او را صفه هر کرم
 همتش اشنا همی گفتیم
 خدمت برزم او کند شرف
 عنبر خلق او بر دید ماغ
 از جهان حصه مخالف
 تا بود هر چه مخالف او
 ای هر خوج از نملک
 که نو اندسز او در خور او
 نایضا و فناست در گین
 کس بر نغمه و لب نشاط
 دیده و دله تو نادیده

شاه گفتم
 پوشید
 کفن

ادب صاحب زبانی

بدین نهیسه که در او بر بگویند
 بسوی طایف کمران و جگر آرد
 ز من بسلیل ز منش که بخشد چشم
 هدیته را بود از بزم ماسچرخان
 خان بیاد سچیز از کماضت
 یکی بدیع و دوم مجرب و سوم غرا
 یکی ادیم و دوم زین و سوم خرما
 یکی عناد و دوم عنف و سوم نفا
 یکی برقی و دوم جنت و سوم نفا
 یکی بفا و دوم دوله و سوم نفا

شب آینه و من مست و خراب
 هر کجا بر که از منم
 سرداشنه و آینه بر کاش
 پیش من شمع و من از عشق
 صحبت من هم با عشق و نیت
 عاشق و مست خرابم یکدم
 خنده عظم و درد لغم عشق
 خودم سرخ زان چشم تو
 کرده بر دهن من خوابم
 هیچ غنایم عدا هم یکدم
 چه کنم که بکنم عاشر و نفا
 نوان خوردنم کار بجان
 عاشق و رسو و در دست تو
 بر سرش خیزم ز منم
 که چنین دیدم از عشق
 رنج وی زانتر و رنج من از آن
 الفتن من هم با چنگ و دریا
 عاشق آن به که بود مست و خراب
 عاشق با هم و بر کف من
 در شش زده زان تر خراب
 عشق آن ز کمر آلوده بخواب
 که مرا عشق و نیت نداشت
 چه خورم که خورم جامه شرا
 که همان سایه ابرام است

شع
 چه در عشق و نیت
 در

غم بدانند پیش خداوند خود
 صد در عالم شرف اول
 محمد بن عده اسلام علی
 که بنفشه او ابره طهر
 عاشق خنده و هر چه آید
 ای ز ابر درم باو لغب
 چشماهای تو منسج
 خاک کرم تو فرمودت
 حضرت نش چهار زاویه
 آفتاب فلان بنفشه نو
 زحل از خبر که هست تو
 زان بر لغب و خفاش
 آتش خصم تو چون خاکستر
 برید اندیش تو افکار
 بی کلف نشود چیزی
 هیچ در راه نگرید چون
 چه خط وارد پیش تو عدت
 از حرفی که بود حاسد

فکر ما در و کمال غزل

جغد شایسته ز آمدن
 فلان و کعبه فضل و آداب
 آن پند بی چون زهر با
 لفظ فرخنده او در خوشا
 عاجز من او هر چه در
 وی زان بحر کفر بخش خطا
 با عطا های تو مغز و استا
 باد از غر تو آموختن ما
 طاف از بانگ فلک از بحر
 زد و گوهر کندان سنگ
 ساختن هفتاد هفت
 تا کند جان عدو تو کتا
 آری بخواه تو خیر و چو خلا
 نوان است ز منم و خطا
 نوان با منم و خطا
 هیچ کفایت کرد در خطا
 دیوار نیست خطی در خطا
 کشت او را ندهد با خطا

شع

ایب طایفه می

هر که از خدمت فواید نصیب
 لفظ کرد بدیدم فواید
 ناز عشاق بود صبر یک
 ناز و اندیشه آنکه خرد
 ناصرت با دگر کار صعب
 هر جزو و لزه و انبال بین
 دست خواجه و بز در کنت
 طبع باید بدنی فواید
 ناز معشوق بود ناز و نفا
 ناسوا الشیر آنکه جفا
 حاسد با دگر حال صفا
 هر جزو و لزه و انبال بین

سر به سپهر و با سر به سپهر
 آفتاب و ماه جفت که در سر
 هیچ کس از من زلف من نیست
 خوشتر از جان رخ شیری
 خرد و جوانی فواید
 ناز و نیت و در دست
 آفتاب رخ پدید آری و پدید
 چو زلف زانما که در خفا
 ناصرت با دگر کار صعب
 گویی ز نیت و در دست
 آفتاب رخ پدید آری و پدید
 چو زلف زانما که در خفا
 ناصرت با دگر کار صعب
 گویی ز نیت و در دست
 آفتاب رخ پدید آری و پدید
 چو زلف زانما که در خفا

شع
 در

مست لبت از لبت بجا لبت
 حرم تو واکه باشد قدش بر آسمان
 از که وفات کند ز غم و لب زشت
 انجا و ندی که زین فیه ایام را
 که صورت هفت وای ز صورت کشته
 روز که در دشت به خاطر مباح تو
 چرخ رابع دار هم گویند صد را
 کلاک فواز گل همه ز در آمدن خطه
 بر ناک خندوم انجم آفتاب از آنکه
 که بداند که آید چون فواید
 با بکاه همت عالینا جوید همه
 طالعزایر فلان چون ز منم
 تا که در دست هم گویند صد را
 حاسد و جوید چو باد و بخواب

ساخت
 آسمان از سوز و در طالعزایر
 سخن در باره نیت و کفایت

که غلو جوی غلظت از اول و از آخر
 آسمان از آن که کفایت از آن
 که در ایش باید در سر طالعزایر
 همچنانا که روز و اول و آخر
 باشد از فدی و ضیا آن از آن
 راست گویند و در معن و نیت
 کانداز و بنده چشم جهان بر آن
 که هر روز و طالعزایر از آن
 خند صد و نوید در سر و آن
 بار و بکاه عالینا جوید همه
 زان نیاید که به از آن سر
 معن و نیت و دعا گویند آن
 همچو پیران خود و در سر
 دانند بر بدخواه نیت آن

چند یادم در فریاد زان و دین
 چندم و نیت و نیت و نیت
 ناستر که پیشتر صبر من که شد
 چند یادم زنده و کن با هم
 چند یادم زان و نیت و نیت
 راست نیت زنده و کن با هم

ایب طایفه می

زهی عسارت تو کجای علم و هنر
 ند به طبع کرم که یو گشته در هنر
 فصاحت بلغا و فراسات حکما
 ثنای نیک ز نام تو یافت زینست
 ز خدمت تو همتانست عسرت الحوال
 بنام تو مؤتمل بود همی اشعار
 ز کوشش تو رسد بجز و شمنان و کجا
 فوئد و بس که ز غزایست بر زین
 ز جو و تو بنیای ای بنام و دل و زین
 ز مهر و کبر تو حاصل شد شادتم
 نه با نضای تو در کوه مانده ز غم
 حدیث جو تو نیا بر نرسد ز عالم
 چگونه مثل تو یافتند زین غم
 ز نیک گزین و نیک ز که دارد و یاد
 شود ز نرسد زین بر شمسها غم
 کجی جو باد کنی که رسد بکینان
 بدست و پای که زینست کل نیکان
 عجب ز کاک تو دام که نیست است

لطف لفظ و اوج کلام
 شرف نیک تو بجز کلام زینست
 زده صد سال اهل زینست
 ز جو و تو رسد زینست
 شرف تو بجز کلام زینست
 سر بر تو رسد زینست
 گفت خزان زینست در هنر
 دل کاه زینست در هنر
 ز عسارت تو آن غم
 که در نرسد زینست
 ز جو و تو رسد زینست
 که در نرسد زینست
 سر بر تو رسد زینست
 شرف تو بجز کلام زینست
 سر بر تو رسد زینست
 شرف تو بجز کلام زینست

هفته ناچسب ایبند اب و ز یک
 مراد چشم تو حاصل ز روی ماه رخ
 مال و جمال و خرمی و صحت شبنا
 شغل بود وجه و نشاط بود بشرط
 اینها همه خوشند و لذت ز عالم
 تا بر رخ حمد عشق وصال کون
 لست آنکه با شراب و شباز و کون
 که کلستان عارضه مشو و زینست
 از روح ساز فاصد مشو و زینست
 خاک و نای تو چون سر و سوسن
 در راه و وصل پای امردان طلب
 مکن از درد صالح زن و عزرا طلب
 در کوی و دستان که بود هفت
 جان پرودان بسوسن از آبدار
 بغیر و زنده و ابرخ او زینست
 از کام دل بر همه که فرزند نیکان
 و در زین انقلاب زمانه زینست

بلخی
 حزقی

ابند

ایب صاحب ترسی

صد کجاست موی و بانگ مجنون
 بحر علوم و نواح مکتا علی کجاست
 بحر کجاست که بحر در افند بک
 آن وارث برادر بعبیر خداست
 رای رفیع او چو در غم است
 خالی از اوست گوشت زانچه نظر
 آن دو حذر سال و آن مبعوض
 نا باد و خلک و آنش آینه زینست
 در کمرش زمانه برین عرصه زین
 همتانها آنش و همتانها فک
 وقت همتانها کلدانها فک
 گاه خزان زهر عطا های او بود
 هموار از دلش که بخت برار بود
 پیوسته بر سرش زانهای زاهد
 او دستان ز زمانه انبال و انفضا
 چون لغت همتانها زینست
 اندر کف عفو بجز چشم سسنا
 و ز قوغ عسارت تو نام زینست

دوختن

از

تیکوان

از روی ماه و صبح
 و روی ماه و صبح
 و روی ماه و صبح

از قمر مدح اوست که شهر و کجاست
 البشیرین و غزیر ابعطای تو آمد
 شاخ صلا بجز تو روانیست
 که ز غمرا کتاب چه بکونست
 نام عدوت نیست سزاوار آفرین
 که های تو شهرت عدوت تو بود
 دبدار عشق و جو تو آرد درازست
 اندر بهان و صفت تو زینست
 در راه مدحت تو دلپای کند
 پیدا از است ز اشخایان با هم
 گویند چرخ نینت احوال محسب
 از نرسد زینست خاتم عمر ترا عباد
 آمال ز این ز تو باید هر حیو
 بر خیره از جوانب عالم غیر مد
 که نیست عطا ی نوه نیست
 زهر ز عشق لفظ تو در بار داد
 این زینست خرد خورشید انظار
 و ز عشق و طهر او زینست

دلبر

چو از خطا

چو از خطا

ایب صاحب ترسی

آری در آفریده بجز من نشانست
 نتر اعل روح نباشد هیچ نوع
 تا نباشد است از اخرو و در اولت
 پشت موافقت بعد نماند
 حضرت بومیز برود خواه جامه

چو بر جان من شد هوا تو نما
 اگر چه ندلم ز وصل تو نما
 دل دارم از ابر غم دل رویت
 بقصد تو فایع بر من فوایق
 چو بس است در عاشق مدینه
 دخی داری فیله ز تو حوا
 برخ پا در کجا جلا و آنکه
 ز اجمان رعیت ز ازل که
 مگر از من است فواید زانکه
 لب بوسه گر بجای ز تو شد
 معترف و در لطف تو کل
 و در لطف تو معترف که بر آن در

شبی

آب ابل

زاعزده

چو صغیر

حسنا

حساب جمال زاد من باید
 ملاحت همی از جمال نواید
 اجل است در شرف و غزلت
 در لبس خراسان علی بن
 کریم الشیخ یا عبدالمشاک
 جلال که فزندی وقت
 بر نیت فز و نتر ز سادان
 بلی هر دو صاحب خوانند
 همی داردش قهر بر از غلظت
 به قزابد از خدمت او بزرگ
 بود در دو مشرب بلایع مزید
 چو در حشرش از فصاحت
 زهی گوی برده ز انبای کج
 ز دست نو در پای غشاش
 املا ز بندل نو نشرفی
 هفت حرم قضا هفت غایت
 ز فرماندهی سپهر لایق
 بیست عزیمت بیست اعاد

اگر چه رخ گردنده کرد دعا
 مناجات صدر محمدان و ائمه
 زاندر مشارق زاندر یقار
 حلال حال جمال تو
 جهل الحیا جز بل الموات
 معدن عدنان و لوی کجا
 و کر چند سادان با او ستا
 ز چون هیچ صادی بود کجا
 معانی خوارش و سوزان تو
 چو علم از علم چه عقل اینجا
 بود در قبولش فضل عباد
 چو ناشن ز کوی منافع کجا
 بکب عالم بدیل رخا
 ز دای تو جوهرش نهانند کجا
 طبع داز جو در او برای تو
 هفت دستم بگردان کجا
 ز هنرهای دلین نهانند کجا
 بچشم بصیرت بدین عوا

مراکت

شکوه خوارش و سوزان تو
چو علم از علم چه عقل اینجا

ادب صاحب ترسی

کلام نو دار و صنوف بلایع
 ز ابر کشف فطره صد چو جام
 دوازدهای فواید زین
 کند عقلش تو فی معانی
 سخا زان دست نو آید مصفا
 ز اخلاق نو در مکالم تو
 ایادیت را کرد ندانند شرف
 بواجب که داند زانکه کل
 همی نایب اند عالم اعراض
 همی ناطرا اوق بود جان و ما
 بری حرم و خانه روشن تو
 مدین فانیست بود نظر نظام

رخ تو شمع خود شد است ز لطف
 دلم باند بر ندان عاشق محبوس
 غریبم از تو و این اسب غیب
 هفت حشمت غریبم که باز تو از
 دل عشقم از بر لبیل من شد

دانشماری

زابل

شب

شب دراز همی خواهم از غم عشق
 من هببت خورشید که زنده کند
 بخون دیده گم شد خندیدم تو
 دها نکر در فراف نو در کلا هر دو
 همی خجل شده انصوت تو جرم من
 بدو که روزی ز دلبسته نگردد
 ز من صدای و من با تو جفت المومنین
 سر که از لب لعل بود و کرد فراف
 چو از جمال رخ تو گشته نظر من
 زمانه از نظر احزن نصیبت هد
 جمال اهل شرف صد شرفی
 جمال ناج معالی را احد
 فرود حرم عدل عمید بر تو
 بوفت بدل فشر اهره زان شب
 همی هد هوشش کلا کرا تا کن
 بلطف لفظ و لبا همی هد شرف
 بفعل و ارج او اندای هر چه کنم
 زهی بزرگ عطای کردی در ده سال

شب دراز چه خواهد شد عاشقان
 به از من او که داند صفا عذرت
 خورشید نا از من شد بگفت
 نه رای و نه رعیت نه داعی تو
 همی حسد بران من تو نصیب
 خیال نقد و سر بر من تو نصیب
 چنان فراف مدیج و چوین زان شب
 ز من بر دیده من لعل شد چوین
 گسند شد نظر روح مرعوب تو
 چو با هم از نظر صاحبان نصیب
 مدیج و مجد چو جود و نصیب
 که چون علی اسد نال علی نصیب
 نموده حجت علم علی زای نصیب
 بکاه حاتم دلش اهره و نصیب
 همی هد هوشش کلا کرا زان شب
 بنوک کلک علم و داه همی نصیب
 بعلم و افرا و لجا هر چه از نصیب
 عطاء نو شعر ارباب از نصیب

شبی

بفضل

ادب صاحب ترسی

نواست آنچه در نور و نور و نور و نور
 عطای دست نور در عله نهار طلب
 صبر کلت نوازان خانوایان
 چون سپاس عده مدح زاندا طلب
 نری مدح نیک نصدن داشت
 چنانکه عار من سر عریع و طلب
 در این زمانه بجای و جلال نور کرب
 فلم قبول و مضاف و سخن طلب
 بر نیک و بد هر گز انوار با طلب
 پیران عذاب و ذل و سع و در کرب
 نزل چه نریغ نیک نریغ نیک
 خطا بود که نماند در مصعب
 نوری که لفظ مایه زانکه نسیب
 چون دشمنان نور در در زمان کرب
 زلف و در هر چه نریغ نریغ
 که در جوار نوبت نماند در نریغ
 که از کرم هر کرم نریغ نریغ
 بر آب لطف و نهم سخاو نریغ

نواست آنچه در نور و نور و نور و نور
 عطای دست نور در عله نهار طلب
 صبر کلت نوازان خانوایان
 چون سپاس عده مدح زاندا طلب
 نری مدح نیک نصدن داشت
 چنانکه عار من سر عریع و طلب
 در این زمانه بجای و جلال نور کرب
 فلم قبول و مضاف و سخن طلب
 بر نیک و بد هر گز انوار با طلب
 پیران عذاب و ذل و سع و در کرب
 نزل چه نریغ نیک نریغ نیک
 خطا بود که نماند در مصعب
 نوری که لفظ مایه زانکه نسیب
 چون دشمنان نور در در زمان کرب
 زلف و در هر چه نریغ نریغ
 که در جوار نوبت نماند در نریغ
 که از کرم هر کرم نریغ نریغ
 بر آب لطف و نهم سخاو نریغ

همه

همه نمانند زاده زمانه از لست
 نریغ با در سب زانکه در عظم
 ناز شام چو کرد آن لطف که در نریغ
 شهم ووش که در نریغ نریغ
 سپهر و هر چه او پای و در کاشنا
 چو در شد زود چشم و در نریغ
 شب سپاه در آمد میان زانکه در نریغ
 سناره کان هر گز که در نریغ
 چو در بود و هواد و اگر بود کنا
 سر اصب و نیک که در نریغ
 سناره کان زانکه نریغ نریغ
 که طلوع و نریغ نریغ نریغ
 زین حدیث سپهر و سناره کان طلب
 کان نوم که نریغ نریغ نریغ
 سر که از لب طن زلف و در نریغ
 اگر چه بر سر نریغ نریغ نریغ
 چو در جلال عباد و نریغ نریغ

در لست
نریغ
نریغ

در لست
نریغ
نریغ

جهان و روز و ناریغ نریغ نریغ
 امیر عالم سید علی که خدمت او
 نظام شغل خان نریغ نریغ
 زهی و عای نور در هر چه نریغ
 نوری ز کرم نریغ نریغ نریغ
 هینه عاقبت کشته نریغ نریغ
 کرم سپهر و جسد نریغ نریغ
 چو طبع صانع جسد نریغ نریغ
 باصل با نریغ نریغ نریغ
 شکن دل نریغ نریغ
 سر این که نریغ نریغ نریغ
 بیک سخن نریغ نریغ نریغ
 هین نریغ نریغ نریغ
 دلعدی نریغ نریغ نریغ
 سر با بل اهل نریغ نریغ

جهان و روز و ناریغ نریغ نریغ
 امیر عالم سید علی که خدمت او
 نظام شغل خان نریغ نریغ
 زهی و عای نور در هر چه نریغ
 نوری ز کرم نریغ نریغ نریغ
 هینه عاقبت کشته نریغ نریغ
 کرم سپهر و جسد نریغ نریغ
 چو طبع صانع جسد نریغ نریغ
 باصل با نریغ نریغ نریغ
 شکن دل نریغ نریغ
 سر این که نریغ نریغ نریغ
 بیک سخن نریغ نریغ نریغ
 هین نریغ نریغ نریغ
 دلعدی نریغ نریغ نریغ
 سر با بل اهل نریغ نریغ

کره

که در قمار روی روزی غصه
 روز را از کال لوروش نریغ
 ای سر نریغ آت نریغ
 ملذمه ام با دیده با نریغ
 اهل افتاده در نریغ نریغ
 که هر بلطای مطول نریغ
 آن جمال ساده و نور نریغ
 جاه داخل در نریغ نریغ
 نازه با کرم دارا و نریغ
 نام نریغ و نریغ نریغ
 مدحت او چون نریغ نریغ
 حضرت نریغ نریغ نریغ
 با شراب دل نریغ نریغ
 هفت چو در نریغ نریغ
 در خصال و نریغ نریغ
 آذرا از نریغ نریغ نریغ
 فعل نریغ و نریغ نریغ
 در حساب کرم نریغ نریغ

یاس زلف نریغ نریغ
 ناشیغ با عین نریغ نریغ
 ای پستان نریغ نریغ
 نازا و بد نریغ نریغ
 خسته جان و نریغ نریغ
 نزد نریغ نریغ نریغ
 آسمان فضل و نریغ نریغ
 چو در طبع کرم نریغ نریغ
 روشن از نریغ نریغ نریغ
 عرض با ک او نریغ نریغ
 خدشا و چو نریغ نریغ
 حرم نریغ نریغ نریغ
 در نریغ نریغ نریغ
 هفت نریغ نریغ نریغ
 و نریغ نریغ نریغ
 چو در با مال و نریغ نریغ
 هین نریغ نریغ نریغ
 هین نریغ نریغ نریغ

در لست
نریغ
نریغ

ای دمای نیکو هست
 مویک ماه مبارک در
 آتش روزه زبانه کشید
 باوه خوار از اعدای آفت
 آن کیم اکنون که ز یاد آید
 نابود در بوسه آن سخن
 نیکو است باد با سوره
 ای هلاک بدسکال شج
 باد بر بند شعیان و جب
 ناهزیمت گشتا و آری عب
 رود ساز از انصیب از غضب
 نامی از این شیطا از غضب
 نابود در آسمان داسون
 بدسکال باد با اینا رو ب

آسمان پند فروزنده برای صفا
 شغف صد ریتوت شرف در پند
 چون قدر همیشا و بر هر عادت
 عاجز ماند نظر او هر هر خاطر
 بضاوت بد هدا آنچه ندانم
 زین بود هر نفس خنده را
 شده در گوشه او پیش کار
 هست در پیش چشم خود و مکالم
 دوستان از دانش نبود و لذت
 حضرت شرفش کبر را هل زمین
 آفتابین در خنده بر شتاب
 بو محمد حسن بن علی بو طالب
 چون فضا حخته او بر هر مغالب
 فاصرا بند وصفه او سخن هر طالب
 بکفایت بکند آنچه نکر بمصاحب
 نان بود هر نفس مدخل و طلاع
 کشته در بخشش او بر هر شتاب
 هنر بار کشت لطف که این صاحب
 دشمنان از کشتش نه شرف و تاب
 حج او در هر حکام رفته واجب

شرف
 شرف
 شرف

نارنگ

ز اهران آمدند بلیک و از هر اهرام
 اسطوخودوس بنیست و کمر نهی
 خسته چرخم و جز فضل ندارم کعبه
 ناچمان هست خداوندش از زبانه

جوران بن برکت به ابوانت
 دم سدی کی کشد سرم
 آدمی را ز جور این ابوان
 گر چه که سعد کا خرمی
 زو چه نالی که چون تو پیش
 شغف کارگاه نقد برین
 ناپسیده های سر ایش
 دو دوا هر چه که دو هر چه
 جان که جان آفرین یاد آ
 ز در بنا و سپر عارینت
 شاکر گرامینم اجل
 در چنین بریم با چنین شاکر
 جان بجان آفرین زهدت

عاقبت
 در پروردگار

همچنان

ادب صاحب ترندی

جان چو باز زنده کان بخواند
 آنگاه هر دو تا که هر یک را باقی
 طوب و جز عالم طوب و ایشا
 بهر علم ز جان جدا نشا
 هر یک که اید عالمی برود
 آن یکی در خنده و از ایشا
 آبرادر خم شکنه بخت
 جان بدار و علاج نوانت
 در کبر بر ایشا شامک
 جان بد زمان نماند در
 جان آن دیگری بخل
 ناید آن که از برای اجل
 زنده گشت از اول در پیش
 زن بر ندان کور خواهد گشت
 سز چون موم زم خواهد گشت
 عاقبت بیجان خواهد گشت
 نانشا زدی بد و ک نصرت
 در جهان نصرت پسندید
 زنده از زندگی پشیمان
 فلسوف ز بهر بیوانت
 یاد کار از علوم ایشان
 جان سپردن نکر کار آنت
 که چهره در مان او هروانت
 گفتی اسمها لبت طوانت
 شکم خویشش نوانت
 جان بزورن بهم پیمان
 گفتند بهر دود و روانت
 رفتن جان بجمه و فرمانت
 بد زین رنج جانور آنت
 نام هر زنده را بدیوانت
 زنده به زوال پروان
 گر چه جان را عیال زندان
 زن ما که بنسنت سندان
 گر غنای تو لب جوانت
 که هر نصرت تو خندان
 کردن طماعه زجهان

سود نداشت

هرن بادت که جز بطاعت
 جز بطاعت نجات نوانت
 قد بیک و بدست طماعه
 ای زاخانه های آبادان
 اگر ایمانت هست لغو نیست
 غم ایمان خویش خود کز
 چشم کمر بان کوز بر صفا
 خوش همه خندان هیچ مال دنیا
 بره بر بان کوز نما اینیم
 همه کار خود بکوش آیشا
 کار دنیا اگر فراهم شد
 به نماند که از خدای عیال
 نفس اند و صغای نفسون
 عدل و انصاف ز دم عادت
 عرکان به رضای خود گزید
 نوش راه آخرت بر وار
 نوشه نون که کوزة آبت
 بتران صد هزار نفس
 چرخ و مهر ابقا در دوان
 پس همان طماعه زو عصفا
 خانه دینت سخن برت
 خاتم ملکت سلیمان
 روز محشر امان با ایمان
 کز محشر اول نوزمانت
 کز ظلم نوزخو کز بان
 آن بره نپیش خویش بر بان
 بخود آتاک خود و آتاک
 کار درین فریب بر پیش
 با نود روز و شب و فریب
 این ندرم و ده صفت
 کان نصرت در رفتار
 کز اوست رضای پروان
 بر همه اهل عصرانوانت
 که دره دور و پر پیمان
 توشه نون که کوزة آبت

دشمنان
 حقیقت

ادب صاحب ترندی

بقای دوله از اسنوار خواهد بود چنانکه هفت و نیک اسنوار است

خوشا و نشا که در کوفه هفت
 زمین چون لبت نشا بود
 کجا پایت بر آید کلاست
 مپان راغ بر شکست
 بسالطه او فرود بر آید
 بگره پادشاه فرود می آید
 زمانه عدل و عدالت
 اگر بسلسله شدت
 گپاه که با کشته است
 در این فصل که مرده است
 مگر کله اعراب و کوه
 هراس این ندانم بلیفت
 نسیم نشین بفرز جهانم
 درخت ارغوان که در آید
 چرا لاله می نشیند آید
 بیار ایستادن آید

هو او چون چشم عاشق ز نشان
 سبب چون زلف در کتب است
 مزارا کون نصر و جهان دار
 کسری و سلمان دارا است
 کنار باغ پر تازک و کوه
 کنار او مکر در با کنار است

کلیشه از زنده آید

هانا با سهره منبتا نه است
 که چون مستان نوان در کتب
 قنطاریه مابله که در کل
 که باز از قنطاریه خواهد است

چون زلف یار بودش و لغزین
 صفات او چون انعام خداوند
 جبال العزیز عید الذکر که در
 ابوالغاسم علی نایب محط
 خداوندی که اندر علم و دین
 نسیم مهر او سازند نوین
 زلفش و شمشیر از گوشه است
 دل با عفو و خشمش سعدت
 هر چه از خاک سواد است
 ز انصاف او در عالم عدل
 هر چه اندر دست خیزد آید
 از آن که هر که کاشان آید
 جامه و ناطق از دستش آید
 خطاب فضل و العالی است
 اساس راه و بنیان حلال
 اگر در با شراخ ام بر عین
 اگر که در کوه کیم جای آید
 خداوندان و کیم کیم آید

چو وصل و دست و شکر
 بر روزان صد و هفتاد آید
 زلفش و شمشیر از گوشه است
 که چرخ فضل و خورشید آید
 ز جبهه روزی بهر باد آید
 مسموم کیم او سوزن آید
 زلفش و دست از آید
 نشان ز غم و استغراب آید
 بچشم خود او چون خورشید آید
 حواس پنج و ارکان آید
 بنظم و شکر آید
 نسیم خلوت او در آید
 هنوز آن بهر سبیل آید
 جز او هر که باشد آید
 چو زک فکرها استوار آید
 که هر فلکش و شمشیر آید
 که در دعا و فضلش آید
 بر در کان چهار از آید

همه می که بندش نام است
 همه بدان که بندش نام است

الغایه

تذکره و کمالش ای اهدا
 کلام اللیل محمدا الهی است
 ز فضلش و شکرش خواهد آید
 که فضل کل دلیلش خواهد است
 نثار و درود و دعا از معدن
 که شکرش بر از آن خواهد است

ادب صاحب ترعی

زای سته آل پیر
 ز عدت نام مبدل از آید
 الا نادرجان دار است
 حود جاه نو با دست
 مدح بوی چون کفتم
 دوله سلطان مافران بر آید
 هر زمان بر دانش و زود هود ملک
 انصاف طبر جهان هر که بنیاد بود
 شاهان پادشاه کیم آید
 ملک شاهان نامش است
 روزگار چون ملک غمناور آید
 خدای و کشتار اندر آید
 آتش ای و شاهانست و در تاج او
 آتش بخواند ام زهر که در ملک
 چو نش و رجولان بنیاد است
 بیخ کوه دارا و سبیل و کوه جان
 نبت با لای و شمشیر و نقش آید

ز اسرار جزیران که هر یک آید
 آسمان چون بنیاد و بنیاد آید

چون فرزند جانان جان بکاهد
 مهربان هفت و دفع و طفره کان آید
 خوش بینی که دل اندر کشته است
 ناکب و بد کردن طغیان مغرور است
 لشکر او چون ستمند آید
 که چه از ملک پیمان ملک وافر آید
 هر که اندر روزم بدشترین خلق آید
 هر که از نصرت مبدلش بر تو عالم
 مابین خدایان از نوعی از عین او
 نایبنداری که خدایان بوی نشا
 که عزیز نصیر خواهد پادشاه آید
 شادمان بدش کاند را مان آید
 هیچ خسرو و ایندیش بنایندیش
 خان مکر در خانه که بنیاد است
 فیض و کرم و بدشترین شاه
 نام او و فتح و غم و فرود آید
 جز بیخ کشته و نام و کوه آید
 با فوج بندگانش با شکر آید

زانکه در فامه مفرین فدایان آید
 مهربان مهربانی که زبک آید
 خوش بینی که دل اندر کشته است
 لشکر او چون ستمند آید
 همچنان آید که خضر از آید
 هببت بر سر دیوان سلیمان آید
 گوید اندر روزم که موی عین آید
 که هببت شیخ او را هل طویان آید
 وای آنکه کاند را و سواد عیب آید
 کان که عیبش در سر آید
 پیشخدمت پسران آید
 پادشاه چون مبدلش بر تو عالم آید
 راب کج و از ابران جوان آید
 لاجرم بیجان و تخت و ایوان آید
 در زیر فیض همان آید
 ملک و تاریخ عدل و امر و ایوان آید
 هیچ مدعی چون بدشترین آید
 که فوج آسمان آید

تذکره و کمالش ای اهدا
 در عذر عایش ملاطفت آید

ادب صاحب ترعی

اینچنین نیک و نضر اینچنین نیک
 ناهب و نیک که با عمر و حکم و نیک
 درجه انداد بن صد چون نیک و نیک
 نشادند و لا درخ و با هم بر سر
 دام غلام و چاکر با مؤن و نیک
 گهم ز نخط و زلف نور جان و نیک
 چون و بد مشر زگر بخور شد نیک
 که در بر است جای دل هر که چو
 لرزان نم ز ذوق و سوزان نم شیخ
 با من موقوف است بکین بدین شیخ
 که خانه ز و هر شیخ بود در نیک
 او را سپهر ماه و دل او را سوزان نیک
 البسه و ماه و ماه و ماه و نیک
 فوسر و با خرمش و ماه و نیک
 بر لذت خوشی چنان بر نیک
 عشق ز حسن نوجو سوزن نیک
 با نوحه پش آذر و مانع چاکر کند

شهر
 عینه
 محفل
 شهر
 شهر

خوب

خوب و رخ زار ملاحظ لب ترا
 دعوت جو رای نایح و کمال است نایح
 نایح سر بلاحت و خوب جمال است
 بسیار داوود عاقه عدل محمد بن
 با علم مصطفی است که فرزند مصطفی
 ز اهر چو کشت و بخشش او بر سر است
 ندر در وضع او ز هر هفت اطلس است
 در مختصر او نایح عقل است و لطف است
 روز عدد و شرمش نایح شکی است
 پیش از شمار ذره خویش شد خطا
 منظر بی بود که بخیر نشود
 آل پیمبر زنده هفتاد است
 صد زمانه را هم زینت بر او است
 اهل زمانه ز دور در سل مستند
 هر جا که نام عهد و معانی کند
 آزاد بنده بندگی او که نماند
 از بس که وصف نامه الفاظ اند
 در ذکر شود چو بکل کفر و نیک

شهر
 شهر
 شهر
 شهر
 شهر

ادب صاحب ترعی

ای صد روز کا و غدا و نماند
 دشمن که است و دوست نماند
 نیک بود در فرسخ که در است
 که گفته که لاله و دل کلید
 بر روی این دو گانه سوز و نیک
 نایب راه پشته آرزو بود ظفر
 نام جوهر و عرض نماند
 نادم و در دست سبب نماند
 جز خدای من که در دست نماند
 نیک نیمی بر دشت یاد به نماند
 نادم سبب که از سار و نماند
 با لیک چشم و نیک زلف و نماند
 خواجه اندر و به نماند
 نوحه جان آفرینش نماند
 نایب زلف و نماند
 که راه اندر نماند
 در دم چو صیقل نماند

دوران
 شهر
 شهر
 شهر
 شهر

بار

یاد باد آرزو که در بار او گفتی ولم
 که هر که در بار او گفتی ولم
 سبب است او را که در بار او گفتی ولم
 عده اسلام او الفاسم علی کلام
 آن خداوندی که در بار او گفتی ولم
 چو سخن از وجود او گویند به نام است
 که نیک است فیضه ال علی
 چو علی زان شرف و صد و نیک
 از دست عجل و آجل هم حاصل است
 آنکه از انبال در دست عجل است
 دیگران در مال و نیک که نیک است
 باد که شکر امکان بر کرد هر نماند
 حاسد از آن که در اجتهاد است
 از علم که در مسجلی نماند
 در امان عدل و بدین نماند
 شایان هان یاد شایخ کفر و نیک
 در پناه لب و در امان نماند
 خوار و کزان نماند

شهر
 شهر
 شهر
 شهر
 شهر

ادب صاحب ترعی

هرگز از غشای ناصیه صد خسته است
 اعجاز در برضه پندیده ملک
 بجز اگر حاصل شود ادب و نور
 بن لادین لاد و سواد صد مقلد
 مدحت او پیش مردم نامرغبت
 ناهمی و خست غزیر آن بود که
 وحشت در هفتصد طاعت یکبار
 او شکر مدعی بود و محقق بود
 دم از در باطنش میباید برکات

دهشت
 دولت

هر از لنگش از خسته صد خسته
 بضمیر او زند به مالک عامل
 لفظ بجز از انواع معارف حاصل
 فضلا از فضل او پیرایه صد فضل
 مدحت او پیش مردم نامرغبت
 ناهمی شادند بر آن بود که خوش
 جز خوشی که بشکازد هر دو سوز
 وند ازین هر چار معنی به کمال
 نبش عیب دوم من درای او بیساعت

طرف چون خلعت فضل عبادت
 هر زینتی که گوشه بود از باغ
 جلد و سواد طبع که چند هم از
 از ذرات پنهان بافت عنایت
 نه خواره وار بلبل بخاره مشد
 کل جوی پرست که اطراف باغ
 از چشم لعلها در لاله های لعل
 و فضا عبادت و دلشک با رجوع
 بلبل که در پرتاغ گلزار است

شاهان

عاشق همه خزان باد چون زلف باد
 چشم چمن ز لاله و گل روی باد
 رخسار لاله ناز و چو املاک آباد
 فرزند محمد بن شرفیلا شاد
 جعفر که زال جعفر صادق چاکر گشت
 از صد روز که کاد کاد خوش روزگار
 به پوسند سرخ روی بود ز جعفر
 فرزند محمد را آمد و چون به خضر
 آنرا که بود دل هزاران واسپر
 پیشش سناوه با هر روز پدید
 ای آنکه در شای تو شاعر زین
 آنرا که در وفا تو غم بود شاد گشت
 خرم ز اسات طبع زمانه ز محمد
 روشنتر از سنی نوری نور حل گشت
 طامع همیشه جو در احکام زین
 نطق از کمال نصیب فوطا گشت
 در وصف تو درخت سخن برک زین
 اندر موسم مجلس تو عقل بگشت

از باد صمیم خیزد لطف باران
 گوشش سمن ز کوه در گوشه باران
 گوته بارگاه خداوند باران
 کر که کار عزت و شرف پیش باران
 از بیک فضل و نیکو کاران
 هر کس که پیش رخ نعمت او رود کاران
 گوی که در جعفری از وی عبادان
 در سهر کلک او از ذوا لغفاران
 چون یافت ز خند من او هر آری
 که در زمانه در همه میدان سواران
 ای آنکه از زمین تو زابر باران
 وانگر که در رخسار تو گل جیبتان
 از عاشقی که دلش تو بوس و کناران
 از چشم آنکه راحت تو کناران
 بحرم همیشه جام زبرد باران
 شعر از جمال سر نیت تو شادان
 و زین لؤلؤ ایاس سحر او دوان
 هر بر سمر اول بل هزاران نهاران

فصل
 در وصف
 از کوه
 از کوه
 از کوه

نایب
 حرم

ادب صاحب ترعی

جوینده دفاع افعال هم زمان
 در خدایت تو مفسرین سپهر گیم
 لفظ زمانه مندرت یا در کاف
 آنکه که فضل و قول را کند گیم
 وان که جهان فصل اول شعر
 گویای مدح زانان گشت
 ناچای و در حسادان باشد گشت
 پیوسته در حسادان باشی گشت

دو مهر و کبر نوا اثر تو در آری
 در مدحت تو شاعر کار کار آری
 که هر صفتی وجود را در کار آری
 با علم رفی سخن بار غار آری
 در مدحت تو شعر را آری
 جوای عهد عهد ترا است آری
 هر شکر که حاشیه پروردگار آری
 به زینت یافت هر که با احسان آری

روی تو بچشم جوینده است
 از هیز شاد حالک با است
 رخسار تو لاله بیج است
 ز تو که زنده بعضی است
 رویت ز گل و صبر شاد است
 شکل هفت همی است
 لاغر چون منست با است
 هر جا که نوری بهار است
 نایب روی رخ زخوب است

کوی تو بچشم است
 چون دست دلم در است
 گدنا تو لؤلؤ شاد است
 که چه در لب تو انگیز است
 زلفش ز شب و شب شاد است
 دندانش میان میب است
 فر به چو غم من است
 کت ساعد و بر چو پاست
 کبر و نوان تو ان است

خوشه

خوشه زین زینت و لیکن
 شجری که در جهر جسم اعلا
 همنام امیر و منبر آنکه
 عاجز ز بهین او کانت
 در علم جو علم پیش کاران
 بنیان کفایتش رفیع
 ای ناموری که نام نهک
 هم دای تو لغزش نیراست
 سواره که سعد و خورده
 بیخ خورده ز دو روز آید
 که خا از وجود او گشت
 و در شکر و سپاس آید
 که درون ز خلل سلم آمد
 شد فضل متر از معاد
 زان تو بفضله اتم است
 که جمل بر تو فتنه جوید
 دل را آنکه خرد خیانت
 با آنکه ز اخلاف روند

خوشه زین زینت و لیکن
 رخسار شهاب بر اثر آری
 هم علم امیر و منبر آنکه
 تا هر دو کان او بهین است
 در علم جو علم پیش کاران
 برهان هدایتش سپهر است
 سر و فرکت آفرین است
 هم قدر تو گنبد برین است
 با هر که بکین شاد است
 کاس به زینت برین است
 از نام تو نقش آن گشت
 با رسم و در فخرین است
 ز برای که جو غم تو من است
 زان که تو حساد او صبر است
 جو در تو مید حاشیه من است
 علم تو چو شرد در عین است
 تا لفظ تو بر رخ و لب است
 که درون خلایق در کین است

در وصف
 از کوه
 از کوه
 از کوه

نایب
 حرم

ادب صاحب ترعی

آزاد که وفا فی نوسکالد
 نیر نیک رضای نوحی
 نوز و زو آمد و یارود
 طرف چن از نظر اهل کوفه
 رخساره لاله چن نازد
 چون لاله شود ز عکس لاله
 گر باغ بهشت گشت نشانی
 حلقه مهر زبان کاشانی
 چون آنکه نواز جهان گشته
 با حسن چهار و فرود آید
 شری که زار شد کاهن
 این شعر چو شعر آید
 این شعر هم کان آن ندارد
 طبعش بکه سخن لطیفست
 حال من و شعر من زان
 نماند روی دل بر آید
 ایصال نیک نام مطیع

زهر کل که در باغ ناری کزین
 صیان از رشک نبت نداشت
 مکشیم چون با براندیش
 سر زگس نازه از سم و زهر
 لباس سپهر که چون ایش
 می ماند اندر عجبی نوح
 فلج کبر و بچند دین و کبر

ادب صاحب زیندی

هرگز نیندیشم جهان ز کوه کبریا
 بر زان بران نکشت گشاده در عطا
 به مجید بن صق سلطه بر نخبه ملک
 بوسه که داد لفظ خوش و عزت گای
 آن مکره که بود بچلی و ظلم را
 صد که گشت ریش خوی بد و خوی
 اکرام اوست خشنه انلا کرا شفا
 عمر پشتم او که بود حاصل نزل
 چون است عدل او و معاد را و نخبه
 او صاحب که در صفت خود و جا
 گر جاه و آقوه بود جو در آتیا
 جز بر نوبت لایق از اهزان آتیا
 هان ز نایب کفن کلاک نوبتیا

کون ز شد ز دامن کرد مستعاد آتیا
 بر اهل فضل دینه نشد آه نایب
 غز زمانه صد راجل سید لکنا
 هم آرا طراوت و هم خاک آتیا
 در ساعه ولاده او ساعه عزت
 چون ملک و نبوت مجید
 انعام اوست بینه ایام را نخبه
 جاواست عفو او که بود بخشش
 آتیا لفظ او و معاد را و نخبه
 و اله شود نغمه و عجز شود معاد
 در مذهب سمرق و در شرح مکر
 جز بر نوبت لایق از اهزان آتیا
 چون بن شود بچند دین و کبر

دو تا پیش

کلیه ز نایب نشد کلاک آتیا
 ازین که داده نام بود از نوبت
 این دو بیت که هر دو مال و نوبت
 این دو بیت که هر دو مال و نوبت
 از لفظ کون نشد و معاد را و نخبه
 در دست بچند دین و کبر

ادب صاحب زیندی

رخ بود و ز منبر است و زلفش طبع
 منم که روز منبر و زمان که بود
 چو حاجیان سز زلفت بهام پوشیدند
 رخ بوشه عجاج است در سینه بزم
 بصفت نو که خواندم نام و فرغش
 چو روی خوش نمودی مرصع عجاج
 سر از بیم فرافتن چگونگی باشد دل
 نون که نا بود و آمد از عدم رخ
 منم که ناک بدیدم شادکوبی بین
 لب و دم بلبی ز دیده فوشش
 نظام دوله اسلام و سز اسلام
 اجل محمد بن طاهر که بدی کوست
 شامش و ضروا لفاظی شاعر از زبان
 کجی کند سخن فضل صاحب نسیان
 نمونه سخن او نوادر خراس
 عجل ز مدحت او لفظ اخطال پیش
 طبیب عله افلاس این زمانه نون
 امیر راز عطا های او بود سز

بریده صبر این عشق نو و دلج
 ز عشق روی منبر نو گوشتی طبع
 چو خسران دل صبر همی کن طالع
 ز طبر بردن دطا و دخط ز شامع
 چو دیده و دبط خط ساح و خط طالع
 صبح حال نخواهد کرد از خراج
 ز بیم باز چگونگی بود دل و تاج
 هوش دیده و دل و ز خصوصیت طبع
 چو نقش چهره و چون دیده نو طبع
 چنانکه دوله و لزمه ز شمشیر خراج
 ضاده بر سر اسلام و دوله از خراج
 بحسن و حمد و جلال از زمانه طبع
 عطامش که بتر آمال ز اهران خراج
 کجی کند بخا جو و حاتم استخراج
 بنیچه هنر او معانی رجاج
 دژم ز ماح او جان رو بر خراج
 ز مدحت نو بود خلق و اهل طبع
 بنان و اجهان بدن او کندان خراج

ادب صاحب تریسی

دوای دوله از بندت خالان
 صناعت او را از فضل او گرفت
 زهی بقضل و معانی خلی بعلی
 خرد لبش و دران لب جان تو سخن
 عنایه بود هدر ز شعیر افوه
 مثال دوله و بدخواه زلفش تو
 طبیب عله و افلاس این زمانه نون
 ز حضرت نو حاصل کند عله
 نام بدست تو شام و دیر سخن
 هر طرافت فضل و هنر تو خیر است
 مگر عیب که آدم مجلس تو سخن
 کردانه جو چه لا یو و دمی تو شام
 هفت تا که نباشد زمانه به افلاک
 ستاره بر سر عتق شاهه با کلام
 زمانه پیش روی تو بن مطولع
 خوی بر روی خوب تو افرازی کند
 دل را دل چو سنگ تو افرازی کند

فر از خسته او بنیست فارغ از علاج
 بضاعت هر از رای او گرفت علاج
 سزوده در هر عالم چو اعدا از علاج
 طبع شمشیر در آن شب سخنان علاج
 ضاعت نو کند هر ضعیف و الجراح
 نشان شمشیر و بدگوی شمشیر علاج
 ز مجلس نو بود خلق را امیر علاج
 اگر بظلم کرد بد زمانه چون خراج
 جز این بیچینا اند هفت این خراج
 هیچ دهن نیز دازین پنجه خراج
 بسوی کعبه بود کماله ز خراج
 که در آن سب چه باید رکاب و سراج
 هفت تا که نباشد ستاره و اسراج
 زمانه برین ندرت فکند با د علاج
 ستاره زبرد رکاب نو گرفت علاج
 عقل از بیخشی تو نون نه لاری کند
 جا ز او هان ننگ تو افرازی کند

بیشتر و غیر همچنان نشانگر کند
 ز شاعران و طبقات و فنایان خراج

خوشبخت دلبره و درویش طبع
 خوشتر ز جان و عریض از خوش طبع
 از بس که در دل ز نون طوفان طبع
 چون جان بکند او و سودا طبع
 از بس که یاد آن لب ز رخسار طبع
 آسان می نمود در لامل طبع
 به یاد نو که چه غمخیزان طبع
 اشک سر بر ننگ عقیقه گویند طبع
 جان بر بلای عشق نو ببارد طبع
 جسد فو از هوای خورشید از طبع
 زلف نو صبر که به عشق تو طبع
 عادل علاه دوله و دنیا در طبع
 دارای روزگار که بدخواه طبع
 اندر که در غم که رخ از دود طبع
 هر چه آن بیخیم غمسانند طبع
 کعبه کعبه که برین هوای طبع
 با و بس که بر ننگ که در دود طبع
 نون که در غم که بر ننگ که در دود طبع

با خوشبختی و زلف از ابرو کند
 آن چشم نچو لب نو ببارد کند
 کشتی را آب دیده من کار کند
 جان راه بر کند کار کند
 عشق سهر آن لب ز رخسار کند
 آرا طریقه عشق نو در طبع کند
 دل را بدم فتنه که نزار کند
 نیما را آن عقیقه شکر بار کند
 علم مدینه حسرتی به بار کند
 بر از هوای نوبت و نا اثار کند
 کار کند خسر و دنیا را کند
 پیش و لاش بجهت که افرا کند
 از چو بیخ و شمشیر خود دارد کند
 کار هر بارش که جرار کند
 آثار وجود او هم ایشا کند
 که در رکب عیشش هوای کند
 دایم ز ناد حمله که ایشا کند
 اسدش سر بر کعبه ایشا کند

بسیار از نون و در بار و بیجا
 عدل از آن خصوصیت و اهل طبع

ادب صاحب تریسی

از برای لشکر فخر کرام الکاتبین
 چون دعای و شکر کاف چون کاف
 شرح پیغمبر بلکاد همی نازد از آنکه
 چشمه ناهج چون بند در بر صورت
 خانه خود مشید برج شهر باشد ذلک
 از سینه چون مشه ناید هر خوشی
 صورت و ملک و ملکه زانکه نقلت
 از میان در و دنیا دادی هر که نقلت
 در پناه دوزخ و در زمان عدل
 خسران ناکر نیندازد و فتنه
 اوست آنخسرو که خبر و نرسد
 دولتش چون حکم از دهنش بر آید
 در خطا کس خسران پیش از بر آید
 در سخنان متفادست دل شاه جهان
 خیر بر که هر و پیکان زد به شرم
 کوشش زهش جهان کس ختم لغات
 از حرف سب و خجسته پیش از دل
 که هلاک عبادان از یاد صبر کرد

اینکه هر که با باغ بلبلانک
 و هم دارد بدیند و نه همایر کند

عدل و انصاف که در آنکه شرف
 خطل و جهل از او شرف که کرد

ملک و دولت و عوی و عیون
 نام او را صاحب بنا و وزیر کرد

که بعد از این شاه از سوزان
 خوبتر از این سوزان منته کرد

که نلک ز یاد خمش نشود و معذرت
 چون کند آهنگ عدل خلق نداد
 بر زمین آنجا که در دم آرد ز عکس و چون
 گرسپاه او بخاری ضد زوی چکر
 روز زرش کوفی از بس چهره و دانتیا
 شاخه و پهلست و برین شرح ناند
 از نغد بر عمر و از نغز بر کار
 ملک او را ابتدا بنیاد عالم کرد
 باده و بریم و راه صفات و کافیت
 نادراد و ملک باغ عمر جا و پلانی
 نالک از بود عالم ز اخر داده اند
 گوشه ناهج جواختر زانکه ناند

کاسه و کوس شمشه گوشه که کرد
 باز و شاه هر قصه تاج و کوه کرد

از نژاد با نازی گونه معصم کرد
 هبیت هر که سپاه ضد که کرد

چون درین فضا اول نام کرد
 عراود آنها را معجزه کرد
 عا فلان با خلد و با کوشه کرد
 سامان و دجام دین آب کوشه کرد

چرا ز هر دو بحاصل نپوش معصوم
 بخت چشمت برت بر مرداد وجود
 بد و داند سال اندین دلدرد
 که یک بریم تنی از عدم وجود
 برده باد سر مجمل و زبان صورت

اگر هرت وجود است در جهان
 کان بریم که در این روزگار
 ز سپهر هفت سناره در این دوازده
 هزار شش کریم از وجود شد بعد
 در این زمانه بجز مجمل وجود ناند

اگر بدست منشی عود صبح منیر
 و که حکا به نسوی معدوم لند تا
 بنین بیان که ز بد حال و کشته
 ذکر در کار هر حسن عاوت بخرام

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page]

ادب صاحب تریسی

ادب صاحب تریسی

دست زاباشد را که تامل
شاه زمانه پدید تو که فعل
چرخ برسد چو سپاس کند
آنکه بناخ شکند تا پیل
هر که سلاطین را عز او گرفت
مصلحت آنکه بدد را اندر
دو چو در دم خندد این
چشمه خورشید چو بریند
هر که شد ساخته خندش
دیر نیاید که با نبال او
خاطر خازم زانار تو
عروصه که کین نکل بعد این
ساحل او را خشنود
فرق از باد بر که بگذرد
کلید ز خاندان بیابان
عدل ایام نور تو گرفت
کز تو عدل آنکه میان
چون بخورد لقمه انعام

بدر مدح تو ملایم شدم
نابند معرفت بنما رشو
ع

حاجم آنست که اشعار تو
که صفه وجود تو گویم بشعر
نامه اشعار بدیع سرا
شعر من آن نام تو که در دفتر
ناشودار و نشد بعدت
هر چه زاری بود دست باد
این پر پروبان که باز لب پریشان آمدند
عاشقان از با سر کار پریشان کردند
از رخ رنگ برض بر آذر برین شد
زلفشان چون زگیان پاست اگر کین
گر چه آمدن لغشان از صدها بر این
نا بیجا آمدن ایشان صدها زلفشان
عابدان از غم هاشان آفتابها شدند
دیده با دیدارشان بالعباد جان شدند
در رخ زلفش کجای شکل غم بودین
خوید بداند زلفشان کشت بداند
راستینداری و غیر رسم استغیا

آدمی را اصدا فرخ خندان آمدند
نابمیدان با سر زلف پریشان آمدند
وز لب شیرین شکر لب چون آمدند
راست کوفی کین خورشید که آن آمدند
حسرت و بی طعنه ای برین آمدند
یکدگر در دهان ما را زندان آمدند
عاشقان از آفتاب سر برین آمدند
کار ز لب نعل فرزند در درون آمدند
گوئی که دم در لچو با چو کلمه آن آمدند
ناب بیابان او گوئی چو کار آمدند
ز زوال زلفش در سر و روان آمدند

ادب صاحب تریعی

حاجم

عادل نه اعلان کرد که عدل و دینار
آفتاب ملک و ماله که بر او عا عشر
رابط عالمش کز اهل بنان بود انکند
فخر سلطان نه من ز همان شد انکند
ناز من از همه ز جهان نشد انکند
همه فدوش سر افلاک انکند
بر اسپد میند دیدار چون کیش
ناب عالی که سوره بناید که دره
سکین دال زلف طوره استنبال
وز ناطا آنکه دره صید بود انکند
وان جامع از که از غم دیده ها با کین
و هم او و هم او و عزم او و حرم او
طیو بند برش که انقدر بر کین
گر چه اسناد و داناعقل با کلام
اندوان موضوع که دیوان استنبال
دولت و ابوالناپ کینه از اول انکند
ای خداوندی که او را تو با کین
چون زار دیدند صد و یک و یک

نا صریح رسول و دین بر دین آمدند
اختران چون بدکان بد زویان آمدند
فریو بر روی ز اهل بنان تو انکند
چون نشا رضای او در کون انکند
اختران آسمان در همه بیابان آمدند
سرت و همش از انصاف تو انکند
و هر مان را که و صومع و پستان آمدند
ابرها لولوتار و گوهر افشان آمدند
ز به نقل از سنگ که اهل بیجان آمدند
آهوان بوز شمر و بیابان آمدند
مشا بر زو که با الهامی خندان آمدند
در دهکها مالک ابار و در دین انکند
کثر از ملک کثر از اربوبان آمدند
بیش عقل و تمه او شاکر بناد انکند
فرا و مهر او مهر سلیمان آمدند
در پناه دولت او با زبان آمدند
مصطفی افاضی الراهب انکند
مرزا علم علی و صلح عثمان انکند

ابو ربابان شد ناسیو هار با شند
ذاتم ایچو معشوق ازین نباشند
زانها عاشقا انبیلان پیدانند
بیلان از عشق کله او انکند
طهران از زخم شوره همچو کل پیدانند
نازه کاسه شکر و شکر او انکند

ادب صاحب تریعی

ناب

گردد در باها همی و ای گوهر باو
 قطره ها که برین های ابروی او
 نایبش چون خط خربان بنامش
 ابروی روز از کمر سوزید و موی او
 ناچیز بود و در کای باغ و صحرایش
 نایب لایحی جلوت آفتابش
 طبع داسو که باغ و بوستانش
 ابراکر ساقش در باران که کبکیش
 از پیوستن کل و فصل عیار
 از برای درین و نه اشاکام شاه
 بر نشاط درین هم جهان آرای او
 بوستانها همچو باغ خندان برودند
 بر زمین و بر زمان آمار عدلش
 داور عادل علاه دین و دولتش
 آن خدایندی که از انواع انبیا
 گزینش از انصاف او نیک آمدید
 ناپیراوان آمد آمدان باز عدل او
 از عطای شهنشایان معنی شد

شش

هر زمان از جود او کی و نحو غاسد
 خرد مد علم و حکمت عالم تنها شد
 دوستان دانا با اقبال او شبها روید
 کعبه امز و امانه لاجرم در سبب
 نافر خود بشد مملوک بندگان گشت
 از خداوندان که آمد در جهان هلا
 از غلوه کردن خرد زلسان بود و شوق
 زانکه هر امر و اقبال او از روی غیر
 ناکشود عدل و انصاف او بر آن
 عشق و محبت و هفت کعبه که در پیش
 ناصبر بر آمدند گفتند بجز شمع
 در جهان نماند چیزی جز شمع
 تا نوبت شمع را به خطره اعدا شد

زلفت نواز مشک مشکم کرم و بند
 فتنه مشک فوینک ان خراسان
 حسن فروری زانو بر پیرو
 پند دهی که بلای عشق جن کن
 لب چون عقبه و بر شکر و فند
 خسته شد فوینک بر لب سر فند
 عشق فوجان سران را بر آید کند
 سر دم دل داده را چه سود کند

ادب صابری

صبر از فرط فودست فرودست
 برین معجزه من بلاست فوینک
 زلفت فود و برین کی چو روزگاری
 صد داجل بعد دین و شمس خورشید
 سست مشرب علی که هفت عالمش
 شاکر انعام اوست نفس سخن گوئی
 ای پسر آن نجیب که بود در او را
 دست موافق ز اهنام فوینک
 آن که گنجی خاد جود فوینک
 نیت هم از جود دست فوینک
 لفظ نکر در مکر و مصفا فوینک
 رسته گشاید عتاب فوینک
 بین آن از لفظ نشت حکم فوینک
 چرخ همی بر بندد ای فوینک
 نامرزه عاشقان چو ابریکر بد
 که عدد و مکرمت بغض فوینک
 چوین باری که من دارم محبتش

عالم

شکر

زبیب است که حسن اوست و دم دلش
 زبیر آرام دل خیزد ز روی ننداید
 اگر وصل لبش با بر سر او کی بیاید
 چو دل با من نبیند شد چو درین عالم
 عجز از در زمین دلیر کرد با روی دهاک
 برکت رنگ او بار هم از بدین خون دل
 ز در اشتک و موج خون بدید امانت
 بری رخسار من برین همی خوی پر کرد
 سر از بدین خوی او را و خاری می خرد
 اگر نهر ز جان من نشای مجیدین با
 رنبرش بر ابوالقاسم علی که عالم
 برابر می دبا او هر آنکه نبیند دارد
 بقدم منزلت هر چند که آنکه کرد
 اگر با با خود و فتنی بخواند شوق
 بیعربین بیعرب دارد و زانکه نیندیشد
 رسوم خرم گفتار و یک در او
 پیران ایمان بغض اوست از اهل
 جلا شکر او جاها شکر از اهل

بشار

بشار

شکر

شکر

ادب صابری

در دیار بیک خواه او با حسن بید
در دیار بد سگال او زهر قطع است
در آن چون کله قشقرق او موجود کرد
سپهر شکر بزبان ذکر فضل او
آفرینده که از بهر صلاح بندگان
ناخبر از نظم مدحش و شکر او کردند
ای خداوندی که صنع صانع ازین است
چون دلیل نیک دیدد و بهر و کفایت
ناید اندیشاندن خیر مندی چون ملایک
دوستانش را مقام از روضه رسو کرد
از سواران سخن در غلغله فرود کرد
آفرید و زافرین محضی و اعلا
مسند و بزبان نوحه برآمد ز برآمد
راست پنداری همچو انبان در کله کله
شاعر ای که از بزبان ای بال است
عقل چون ایوان قدس از ابد ایوان کرد
ناهمانان عز و تکریمش است چون
عز و تکریمش است با او که از در جهل

ناشان کن بود و محمد پدید آید
صانع اندر محمد و نبی است
حکم به ما که در زبان روی نورانی
نور پدید آید که در چشم جهان آید

ایستادگی

مشک شیران بنزد آن زلف پر آشوب
آزیند بشا بر روی خوب نو شریف
غم بجای نغم بناید چون بهیم و کوف
آفتاب آل تکبیر و کوفی که کاد
گرچه شکست باغ نماند در سز لفت
زلفش که گشت شای جان سپهرین
و آنکه در چهره ازین با انواع صورت
صانع از رخسار و چشم و عارض و لب
و در پیشش بدین شهرین لب دندان
ایزد از هر لب به چهره بوسه کشید
هر چه کردی جان فراقی فدای جان
عده اسلام محمد آل ابوالقاسم
ناخیز بپای هر چه درون مجید و مجید
بر آید چون جلال لیل است بر افکند
از برای فریب عین ماب و سیر که در
چون زبانه را در عای خیر اندک کرد
فغلا نیز انظام از روز زلفش است
از پیشش زلفش اند و وجود او خدا

باز چون داری از باغ روی که خدا
کلید است از در بهر دست که در آید
چون نواز کند در جهان است
انضال در کعبه زلفش بر آید

در مدحت تو خیره همه اهل عالم
از دلک جان نوبت آره گان بعد
به عجز و بی صفتی و طبع و شهرت
خواهی که اهل فضل و ادب بیک آید
گر در جهان ز صنعت اکبر زد کند
پوشیده کن بخلعت خوشم که بر ما
این اختران اگر چه بفریدم خون
با من چنان روند که کوفی بسوی من
روزه رسیده و پیش کان هلاله
ای آنکه ما دهان عملت نام را
کوفی نصیب نفس تو که زنده بخین
ناشاعر از صفات رخ و زلفش است
باز زلفش چون زنی خوشتر که کج

آهنگ مدحت تو ز هر چه کردی
بنیاد تو ق فلت پسر کرده اند
در مدحت تو در کله کله کرده اند
آفت که رسوم تو نصیر کرده اند
مدح و شاک صنعت اکبر کرده اند
چرخ و جهان به هنر زان بر کرده اند
و من حقیق من همه ناخبر کرده اند
آهنگ آید دادن انچه کرده اند
جان عدوت ما را داخل بر کرده اند
بر عامل خصال تو نفر بر کرده اند
آنچه که نفس خیره و دست بر کرده اند
اغلب شک و شبه و کله کله کرده اند
روز خالقان تو را بر کرده اند

ایستادگی

صور لکران چهره جلاله و ندیم کرد
آخر جوئی و تو دلبر نامداش
با لاجمعه تو ز خوب و دلبری
خود و بر روی که هر دو بجای مسند
از زلف دلبرای تو صورتی که آید
مرد را که اختران فلت خوب خوانند
ناکرد روز تو ز شبیه شب که آید
خوبان که خوانند اندر ز امیر بکون
گوئی که چار طبع همچان صورت را
نابینه شمس بر که بد و بز شعرا
صدرا اجل محبت طاهر که لفظ حمد
آن صمد و ز کار کار اسرار و کار
چون هفتش با خیر و کردن بر آید
ندار زلفش حیویش از لب و زلف
نقد بر بنات او هر چه بد تو آید
که چون بدان لبند محبت که آید
اوصاف و همه تو سپهر خوانند
گویند ز غنچه لب و دلبند که آید

ناشیر روی و موی تو صومر کرده اند
آن حال را چه چهره و ندیم کرده اند
از شهر بلخ و کشته که بر کرده اند
بیت سوره از جمال تو نفسی که آید
بر ما ز مشاک حلقه و زنجیر کرده اند
آن بر جمال روی تو بند و بر کرده اند
شبهها و روز هاشم شکر کرده اند
حقا که در خطاب تو نصیب کرده اند
از حسن سیرت و صفه صبر کرده اند
از باب دین کرامت و تو فر کرده اند
از لطف لفظ او سکه نفر کرده اند
بر جان شاعرش همه خضر بر کرده اند
گردن و اختران همه تکبر کرده اند
توفیق خود او است که نصیب کرده اند
آنچه که بیک و بد بهر تو کرده اند
فد و محمل و دای تو ناخبر کرده اند
جفت صفات حسنه و شکر کرده اند
شیران نشاط او و نجیب کرده اند

سرمه سپین و سپهر سره با او آید
کز تو فواید ده با فواید ما که آید
سرمه با فواید خود فواید ما که آید
دو کمال از من از دو کمال آید

جزع من بپس و با فواید تو آید
پس چرا تو در سپهر من و فواید تو آید
چون سر من در سپهر من و فواید تو آید
طعن و دشمن هم سر و با فواید تو آید

منه از خود در آن که در لب و کف دست
خوارداری چون اگر کشی در سینه
نبت با نهد قد سره و داد باغ
در جبال سینه و نوبت از چشم و لب
چون بقدر سر و خوام در روز غم
خوشی بخشد آن که کشی در غم و لب
حوزه و صبر بر روی زان لب فاخته
من بچرخش بر خیال سر و باغ و کف
و هم چشم هر زمانه عشق آن باغ و لب
در جبال سر و نوبت از چشم و لب
بگره زان سینه و نوبت از چشم و لب
منح عالم خون روی و نوبت از چشم و لب
لااله بر سر و نوبت از چشم و لب
ناله و سینه در چشم و نوبت از چشم و لب
آنجا بچرخش در لب و نوبت از چشم و لب
آنجا زان لب و آن بر لب و نوبت از چشم و لب
آسمان که ناله و نوبت از چشم و لب
آفتاب زان معال آسمان از علو

هم بتمام هم بجهت سر و هم با نوبت
کرده ام باز و جگره اش چون نوبت
نبت با یاد لب با خون داد کان نوبت
بگره زان لب و نوبت از چشم و لب
چون لب که بر سر و نوبت از چشم و لب
جزع مرگ برده می بر سر و نوبت از چشم و لب
حوزه با نوبت زمانه و سر و نوبت از چشم و لب
هر شب تا صبح دم با نوبت زمانه و سر
سر و کار و در دل و نوبت از چشم و لب
وزغ با نوبت چون در شکله در نوبت
ناله از عکس لب با نوبت که در آید
سر و نوبت در مع خون با نوبت از چشم و لب
بارد با نوبت رنگ و جام با نوبت از چشم و لب
صدقه عالم سینه و نوبت از چشم و لب
در زخم چون آفتاب هر روزی که آید
آفتاب در نوبت آسمان به خیار
آفتاب که کاسه از در معال لب و کف
آفتاب خوشنارس و آسمان خوشگند

شیر

آفتاب

بسی

بسیر که آرد و در سر خوف هلاکت
آفتاب سو مند و آسمان بخونید
آفتاب از عزم او که در دهی که درین
زان که ناله با نوبت از چشم و لب
در بزنگی هفتش چون آسمان ناله
نوبت از چشم و لب با نوبت از چشم و لب
بیکر اندر علم و حاشی ناله سینه و لب
آفتاب و آسمان از بهر او را بود اند
نوبت از چشم و لب با نوبت از چشم و لب
گره ناله آفتاب و نوبت از چشم و لب
گره ناله مصطفی را آفتاب خواند بقدر
زانکه بود آن آفتاب نور در صلی
و در چشم هر که او بود بدو زبان و نوبت
مرکب عالمش خنک آفتاب آمد به
چون کند ریش او را و شکله در نوبت
ایمان را چنان چون آسمان از آفتاب
آسمان محبت فضلش از ناله در مع
کوثر از روی نوبت از چشم و لب

بسیر که آفتاب او را بود و هم و یاد
در زخم از ناله و نوبت از چشم و لب
آفتاب از عزم او که در دهی که درین
سنگ را با نوبت از چشم و لب
بر بزنگی هفتش چون آسمان ناله
هفتش چون آسمان ناله در مع
آفتاب کارون و آسمان بر د بار
عمر هاد و آرد و مساله ادر انظار
آفتاب نور مند آسمان اسنوار
روی و روی او بر ناله و نوبت از چشم و لب
طلعتش خواند با آفتاب از ناله
هدیه و داد از آسمان ناله در مع
آفتاب بس که ناله و آسمان با نوبت
آفتاب ناله از آسمان ناله در مع
آسمان که در ناله و نوبت از چشم و لب
و بی کام را چنان چون آسمان از آفتاب
آفتاب جو و ناله در مع ناله و نوبت
آفتاب و آسمان از ناله در مع ناله

خوش

مثل

آفتاب صافی

هر که رای تو آمد هر یکا اندر نوبت
نقطه زان قدر معال آسمان آمد
اندر نوبت و در وقت کوفت اندر نوبت
هر که در بند از نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب زان ناله نوبت از چشم و لب
و نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
بگردد بر سر و نوبت از چشم و لب
آفتاب نوبت از چشم و لب آسمان نوبت از چشم و لب
ناله با نوبت از چشم و لب ناله با نوبت از چشم و لب
خاسته با آفتاب و نوبت از چشم و لب
از نوبت آسمان و نوبت از چشم و لب
ز ناله نوبت از چشم و لب
و نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
همه در نوبت از چشم و لب
لطافت از نوبت از چشم و لب
بوی خوش در نوبت از چشم و لب
بیار و نوبت از چشم و لب

آفتاب آفتاب از نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
آفتاب آسمان از نوبت از چشم و لب
چون نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
که چو آفتاب نوبت از چشم و لب
آسمان هر نوبت از چشم و لب
ناله با نوبت از چشم و لب ناله با نوبت از چشم و لب
خدمت نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
سال در نوبت از چشم و لب
بکی کلک و در نوبت از چشم و لب
بکی بدیع و در نوبت از چشم و لب
بکی شکی و در نوبت از چشم و لب
بکی جهان و در نوبت از چشم و لب
بکی نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
بکی جمال و در نوبت از چشم و لب

شیر
ماه
مهر

فرار

هر از نوبت از چشم و لب
سراسه چو نوبت از چشم و لب
روان و جان و دل من نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
سراج و در جان و دلش نوبت از چشم و لب
بچشم و گوش و زبان نوبت از چشم و لب
سر چو نوبت از چشم و لب
بکوی سبقت و خط و نوبت از چشم و لب
گر از دو عارض نوبت از چشم و لب
سر چو نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب
نوبت از چشم و لب نوبت از چشم و لب

بکی چو سر و در نوبت از چشم و لب
بکی عقیق و در نوبت از چشم و لب
بکی ذلیل و در نوبت از چشم و لب
بکی خجسته و در نوبت از چشم و لب
بکی عز بر و در نوبت از چشم و لب
بکی بگو و در نوبت از چشم و لب
بکی لحاف و در نوبت از چشم و لب
بکی بیا و در نوبت از چشم و لب
بکی جمال و در نوبت از چشم و لب
بکی هلا و در نوبت از چشم و لب
بکی رسول و در نوبت از چشم و لب
بکی گواه و در نوبت از چشم و لب
بکی جنین و در نوبت از چشم و لب
بکی ضمیر و در نوبت از چشم و لب
بکی سپهر و در نوبت از چشم و لب
بکی زخم و در نوبت از چشم و لب
بکی صفا و در نوبت از چشم و لب
بکی زدل و در نوبت از چشم و لب

شیر

نوبت

مدحت

آفتاب صافی

درخت چو و شاخ خوشتر ز زینش
 سر چو زمان ز حقد و بد و شر
 مسکن سلطان عالم سلطان
 زمر کیش که ناک سر باور شک بیند
 مرکب همانا خوا همش نه چیز
 مدیث و نام و سر و سر چو خیز کند
 مصاف و بز و مظلوم سر نام مایه
 بمصر و روم و بزم زنده و دار و نشانی
 زهی کوه از رنگ و خند و درخت
 بجای و سر نیت و منفعت نایبند
 ز یادش که بزرگی بدو گزیند
 مملکت و لشکر و قوت غلام آورد
 سیر کند بمیدان غلام باز و یار
 سر نام و ار خدا چو زهر زیند
 نوری بد و لذت و از لذت عالم را
 صید و زعفر و هب و شکر خندان
 بعد ل و عالم و معانی برینند
 هر نظام کندش سارگان بچیز

ابلیس

فیث

خفته آمدند بکند جهان باره لیس
 بران شکوه و شایخ و کل است زین
 ز بار و خاک جهان کزنده اندیشه
 گل شکفته و باغ چهار و بار صبا
 ز روی و عارض و چشم بیان خیزد
 بنفشه و سمن و کلا و راسه گویند
 نسیم صبح و شام هوا و زبور شایخ
 شکوه فرزانة و بار صبا و بار هاد
 هوای عالم و رخسار باغ و جلیخ
 جدا ساد و زرمه و بارین چهار چیز
 هبش ناکه بود و رود و بحر و چرخ
 هبش باد ز اولت سعادت
 خدای و دولت و نجات و طهر چرخ
 زمانه و نلت و اخیزین برودت
 حمانه و کف و حفظ کرد کار نما
 سرخا لفت و پشت حدود و زکات
 نصیب بهره و چشم مخالف نلت
 بقای نوح و محل خلیل و زکیم

جمال و دولت و قدر از هر طرف
 یکی شاه و دوم ناصر و سوم
 یکی

شکار

کرم

ادب صابری

دست چو کزفت سزای آن کجا
 گرا آنکه نوبهار ندارد و زین زلف
 بنیان و باغ گاه نگاه چشم خن
 کرد و رفت و چرخ رسانند
 نغمه کند چو سیمین عبدالبا
 چون گل نقاب در چرخ برین
 رخسار بوی گل و گل و گل
 بدوی با زبان گل و گلشن
 بنیان که خاص و عام بر او
 شایخ شو کفر و سر بنیان زان
 عاشق بیاد و لیر گل رخ
 آن باده که در دل پرودد گل
 آید که در و صبا و زین
 روزی که در حجاب و آفتاب
 نازک و بوی گل صغیر و نکت
 جان عزیز هر کس بد و شادمان
 از باده با و با به برین یکا
 ماهی که از نبال رخ او بر آسمان

چمن چمن

کر چه دم طراوت ندارد عشق او
 این دوستی که اندام دردم کزفت
 جان و جوار نامه او و بد و خیال
 از مهر او نکند نلت بیخ و غمی
 کردم شهادت سوختگان هو او
 شاه شرف محمد بن محمد آنکه
 آن مجمل بر دست که نشاند
 اجرام چرخان مساعی بر عقید
 شرح انصاف و نطق و معاندت
 در حضرت بخشش او بجد و اسکن
 ای روح و اهدیه احکام چو
 از جنت و نفاق و جنت بودیم
 افلاک از اولان بر زمان
 فصر که در طبع جواد نور نفع
 گنجه همی خد ز بی ناصح نوشت
 باز به هبش تو که از نفا
 گوش نالت ز بانگ فنا با
 دست هاست نوبین کلام مر که

شیر

ادب صابری

هرجان که از شراب خلافت تو شد
 که هم که نوزوی زین با تو کرد
 شاهان نگاه کن که همی آن خورشید
 که هست در میان سخن مثل این گو
 چون شاعران نیک معانی بچند
 حاشا اگر قصد نوزوی بود
 تا که نداشت از بی عمر و راز هم
 در فای لبهای تو با دین سلب
 احباب نوزادان خدایا شادان

نار و زخم سر نکند خاله از خار
 بهرین کند دست زین انک و فار
 جا زان لطف لذت ناپ نظر شو کرد
 و رفت مثل این طری در زهر بسیار
 در مدح بی هماهنگی تو راه اختصار
 نزد یک تو شعر که را باشد از شعار
 دست خنای از این هفتک این چهار
 در ساعده شای تو با دین سواد
 اعدای تو زانت ادبار سو کرد

باد

باد سحر که بر سر زلفت گد و کند
 بس هو شو و عقل و دست زلفت کند
 گردنم لطف خداوند بافتد است
 صد داخل نظام خلافت تو بس شد
 نادر بختر و وفا عدت محمد مدین
 قطب علو و نواح مکتب علی کبایف
 مذکور بر وجهی با الفاظ احترا
 نرینش از خزا و نطق را خبر
 گشته ز هم که گوشش او نلک شب
 هم عدل او و ظلم و آد هم شکست
 امج سناره هم او است زبردت
 بره منقضا همت و بر جبهش
 اینک طراز ملک روزگار او
 اینک فلک مجلس عالیش خفته کرد
 آن خلقی که آید عراست بی عده
 هر که حرم ندهد چنر طلع است
 ای خالق شریف را بوی تو ای الهی
 سلطان شریف و غریب خداوند خیر

ناشب سبهم شک دهد خا کز تاش
 ز هم بر ایشان دهد آن لایس
 به شک چون شود سر زلف تو کجا
 گردون به طایر بود پای به کتا
 کایز دهازل و انش و ز کز شربا
 علم کرد همچنان زعل برانده با د کا
 مشهور شرف و غریب انواع انفا
 نر با عطای و افرا و کج و رایس
 مانده ز بیم بخشش او شخص زدن
 هم وجود او ز نخل براد روی دما
 دور زمانه هفت اهداست چنکا
 اینک هزار گونه دلا باشد اشکا
 ظاهر شد از عا بن سلطان روزگار
 نخر و شرف خلعده و شرف شرفا
 آن خلقی که رایت خورشید بی عواد
 هر که ارم نماند چنر طلع است
 وی اهل غریب با عطای تو عجا
 در شرف و غریب که در محل زاندا

بادیست

نکار

سحر که بر سر زلفت گد و کند
 بس هو شو و عقل و دست زلفت کند
 گردنم لطف خداوند بافتد است
 صد داخل نظام خلافت تو بس شد

بوفانی

زلفان

ایستاد بزرگوار

چون نام علم و حرب بکرو در تو
 وان لب که خلقه عالم بنویسد
 بادینت کم بکرو که اولی است
 اندر خورد کاب تو اولی است
 آن سبکی که چرخ چهارم حس کند
 ماه نوبت نغش و هنگام اخن
 در دشتک از بود فلک و عیا آتن
 گوئی در آن زمانه عیادت و بزین
 امر و زایم ویر و امسا لرینک
 چون پای درد کاب عیاری که کبره
 دور کند مشنه هرا فلا کرا بکبر
 خسته چو بار کردن او که طوفی
 مزی چون زین طوفی زین
 هرنک در کاهن تو هم شکل خط و
 گوئی که بسیدیل نین که بر لب
 دار و دروغ آتش از آن روی نیند
 آن طوفی و لغز چو بر نیند
 که بر نینک وی بدی نند پلها

دل دل عهد پر نوز سنا و روز الفجار
 بانفش او غل شده نقاشند هار
 کمر کن و الکام بود با دراضار
 در خورد نواح شاه بود در شاهوار
 آن بوی و شاکه نوب باشی بران سوار
 بر چهره سنا هفتاد هدی غبار
 ز بر نالک هلال بکند او چهار
 کاسه ب و ز کار در آمدن و لغار
 کمر ز لحظه برساند بدی و بار
 چون دست در عنائش کاری کشکار
 عمر گشته همه آفاق را ببار
 از او علو و قدر و نیند آتکار
 بر طوفی شک خورشید ناله نلزار
 کرده بر او زین بر برد و در بکار
 حور آن هفتاد هدی نوز شاکه شود
 در جان و دشمنی نانو هراس عی شاکه
 وان لب کاب نوز چو بر نیند
 هر که نیند ای سر میخوان و اخار

یا حوت خلایق و شاه جهان
 دیدش بارگاه نوبیند روزگار

هر چند بجز بود از حال عار
 هدا خند غریب و هرا نیند

در گردن بران نکند انچه نوب
 ای آنکه بر بران ندیدی ز بر نوب
 وان تیغ کار کرده که زاری کند از
 برنده چون قران و کولین چون
 کوفت بدست ستم و سنا زین
 ز نون نینهای شاه است نوز
 زین تیغ و زین سپهر بر نیند
 نام بر سپه و جامه و سپه نیند
 در بر نوب سپهر بر نیند
 آن نامد از نوب کبیر نا امان
 شهبان و سنا نیند بر نوب
 ای وارث وصی و وصی و بر نوب
 زایر بخصن نوب کربان نوب
 همد که خا نوب یکی دود نوب
 کرده و وحی بسند نوب
 آت که در کوع و سجو نوب
 که بر نوب خلعده و شرف نوب
 شرف است نوب نوب نوب

افعال پادشاه جهان دار کامکا
 دله بر لب طوف خند و نوب
 مردان کار دیده بمبدان کارند
 کبرنده چون نضا و کشتن نوب
 آن ساعتی که با نوب ظفر بر نوب
 جان خالغان نوب نوب
 جانشان هم نوب نوب
 منش و بجاه و حوش نوب
 هم مرکز معالک هم نوب
 آن جامه از حوادث و نوب
 کله شاد نوب نوب
 وی نوب نوب
 شاعر نوب نوب
 ضایع نوب نوب
 پیش آمد نوب نوب
 از نوب نوب
 به نوب نوب
 به آب و سبز خوش نوب

از طوفی که و نوب
 در شرف نوب
 نوب نوب
 از طوفی که و نوب

ایستاد بزرگوار

ناکو است و انجمند و سخن
 گد هواد و من فوج لوط
 هرگز بنگسار ز احاجی مینا

اگر ندیده از مشاک پیش آله
 رخسار می بدی از لاله زار کند
 ندیده کسی که نه چنان بیفتد
 اگر کشفت بود لاله زار کند
 خطش بنفشه و از سر آن بنفشه
 بدین بنفشه فراید جمال باغ و بهار
 اگر آن بنفشه همدن زغال بود
 از آن دلاله که بنگسار بود
 و زین بنفشه که بر عارض و شرف
 اگر ز اهور سلاله و بنفشه بود
 اگر سعادت دل خاوی و سلاطین
 سپهر هفت خورشید و محمد جمال
 سرش ز شرف مشاک تاد عمده آله
 که هر عاده و مجود و منل و خوب

بر بنفشه نکو بنفشه رایج عمل
 بر بنفشه نکو بنفشه رایج عمل

بلند

بلند همت و پاکیزه عرف و نیکو نام
 معشراست همبسته ز سرش ز سرش
 نه مجر و مجر عطا و نزار با بر نوال
 علی علق و علی کوشش و علی شش
 زهی میزدند صد تن ملک گشاده ز با
 زهره بدین روی نو و سنا بشر
 و زان قبل که نونی اختر سپهر شرف
 بود ز اختر ختم نو زده و زرخ
 نه خود را عری حاصل از شرف
 هم از بهانه و پیش از شرف
 ز دور کاری و پیشک ز دور کار
 عهدش معدن آزادگی دل نو بود
 فضل از نو خط کرد و شمار این
 ضمیر اشناسد محل حریف
 چون نام بنام می کشی عطا سخن
 هزار بار که از نذر و دین نو بود
 و گریه هر شو و دنده زان بند
 نو نیک محض و در جز نو نیک

در هی نواز و بی نظیر و نیکو
 محتر است همبسته بنظرش سخن
 نه چرخ و چرخ علق و نیکو
 بنی خصال و بنی سرت و بنی
 زهی بنفشه و بنی سپهر شرف
 شرفی که زان و عزیز ز سرش
 بلند کش سپهر و بنی گشاده
 بود ز آب رضای نو فطره کوثر
 نه خود را عری حاصل از شرف
 ز کان بر اسنک چه ز کان بود
 زار بار و پیشک بر اسنک بود
 چنانکه معدن اختر در هر اسنک
 مناسبت نو فطره و مناسبت
 هر این ز شانس صد منحل بود
 زهی که به عطا رود سخن گستر
 اگر شتاره بوسد ز اسنک دور
 و گریه هر شو و دنده زان بند
 نو نیک محض و در جز نو نیک

اگر از نواز و بی نظیر و نیکو
 محتر است همبسته بنظرش سخن
 نه چرخ و چرخ علق و نیکو
 بنی خصال و بنی سرت و بنی

اگر از نواز و بی نظیر و نیکو
 محتر است همبسته بنظرش سخن
 نه چرخ و چرخ علق و نیکو
 بنی خصال و بنی سرت و بنی

اوست صابری نویسی

گمراه مکارم اخلاق نوین گوید
 و گریز ز گد و زو منضم کرد
 شناکم ز او نو طبری ز شنا
 سرا که هست زانم در آفرین
 اگر چه صد زلیندگان ز لایند
 هبته نا اشراسن سپهر کرد
 هبته ز پرورد بر یاد کار دشمن
 هبته نا بیجهان گاه نفع و گد
 هبته نا بسوی هر زنی کشد آتش
 بکام و نام و مراد نام در گد

کنند لفظی از ان مشک باشد
 کننده شمی از او جاه باشد
 هر ایند شرف سرفروز بود ز آتش
 زهی زبان سرا آفرین کند خنجر
 بین بود همه نام نو زنده ناخبر
 ز عر و عر نو در دوش نو با دار
 چنانکه هفتک نبر و همت نو بود
 نصیب همه نفع و نصیب خصم نبرد
 نو آتش و عدوی نوادها کس
 هر دو سال زنی زان پس از نجا بگد

زحرم نوید شتاره شتابها
 ز عطر خلق نوید شتابها

هفت زانی از آسمان بنی نعل
 نو آتشی در صد نوا آسمان بیکر

نیاز

بنار اگر دورخ آبدار او ماند
 و سپهر ز نونان کرد و بر نبر
 بنزد خلق که ز ناست ز ناسم
 ذکار او و بنجر و درند جان و خرد
 شب انقش و روزم زلف او ماند
 اگر ندیده کسی آفتاب داد شب
 چو شب بود و شب خواب و شب
 و گریه شاک گردون شب نهد بخ
 فراد و صبر لم زلف او شکار گد
 که در هبته یک بد و سینه کش تمبخت
 بنشیند هر جادوی و طرز آنکه
 گلی ز غا لبر بر ارغوان هفت نطفه
 زلف و نو خنجر همه بی نبرد
 چونبش مبره سرا ز چهار چرخ
 اگر زاری و در دگر از عشق سپه
 نماند کوه همان مهر کان آمد
 مگر سپه عروسان با غزاه نما
 اگر چنان نبود لب باغ از شمن

چو اسر شک بر آمد زلف ز نوار
 که گریه سپهر عذارش چو زلف ز شتاب
 چرا که ز سر او کند بسیم عدا
 چو ان عطا اجل مجید بنظرش
 ششم ز حسن آفتاب شتاب و شتاب
 شیش چو گد ز نایب لایب کتا
 چو ام از شب انقش ز نبر و نبر
 شدت انقش و خور و ندها هم
 که ام شکندان دل فراد و شتاب
 که در هبته یک از نو بنجر شد عطا
 شنبه انقش و خود جادو ز نوار
 گلی ز نبر بر اسنک کشد بر کار
 چو مدح عده اسلام و دغ شتاب
 چهره بر خزانم بدیده ابرها
 نه عا شتاب و رخ ز نبر و نبر
 که شتابها هر ز نبر و نبر
 که زاغ جادو با هفت نطفه
 چو با نام او دست خنجر ز نوار

اگر از نواز و بی نظیر و نیکو
 محتر است همبسته بنظرش سخن
 نه چرخ و چرخ علق و نیکو
 بنی خصال و بنی سرت و بنی

اوست صابری نویسی

مگر ز کرمه پشیمان که از لاند
 میان باغ و خزان گشته سینه پاک
 چو فطره فطره خون فشرده و لاند
 اگر درخت بچی جز بی بد بازانغ
 ز روی آبه زبان زده پدید آید
 زده بر بیکان در دند و باد چو کمان
 کون که آب زده گشت و با بیکان
 بیار آنکه خبر گوید از دل عاشق
 عد و عنبر و صفت زان فغانه عود
 یکسان آنکه حکایت کند بگویند
 نشاط پیش یکی که هرگز که هر هر
 چو جان نشا و جام زوده او را
 بنی چو صفت غیر السلف هفت
 چو عارض و رخ هوشوار از عینک
 یکی چو عرق آبرو خوش نوادار
 ز عسوف خیر کوز پیش چو عسوف
 فرود ز بیست بان پیش تو می گوید
 بیک زبان زو مشوف و دل هر بر

بیزگانه

بیزگانه خداوند چون فرزند سپید
 امیر سپید عالم علی که حضرت او
 بلند همت و خورشید را و کون
 بر درخت نبوت هلال باغ شرف
 عتابش هر ناد رکنه عاجز
 سخا چو سحر و دوا و سحرش چو کیم
 ز بهر بجای سپهر لایت طلعتش
 ز مهر حضرت او عز و نعمت آید
 جهانها را ز کف از نینت صدیک آید
 اگر بر رگی جوشی بد صفا پیش
 ایاب ز رگی که غایت بز کوهت
 اگر ز زودوم در بر فواصد آید
 اگر ز سپهرت خوب بوی نیت آید
 زمانه که در دایه چون تو مکه شد
 زبان اهل شکر از طر زوشکر کرد
 هفت نارخ خوشبان زبانه باشد
 چنانکه وارث حدید بد بر عالم بود

براهل عشق و عید تو بر پند
 بلند که معالی و علم افند
 زمانه بیگانه در با و کون
 جمال عنبرت جدا فنا هفت
 سخن چو زود و در او جوشش
 زمان بجای زبان که مدحتش
 درخت صفت او جاه و دوازده
 کر او بشاعر و ناز می رسد که
 زمانه را بنوشتر و ناز که درون
 چو از صحت هم نبیند خوردا
 چو از سپید زودت بر سوم آید
 چو کوز بارم کف از زمانه را غل
 برون کار تو از روزگار نا هو
 بروی کار رخ از زاده ها لعل
 همیشه باشی در عروا و لاج

بیزگانه که در کوه و صفا
 در چو زبان که در کوه و صفا
 بوی که در کوه و صفا
 بوی که در کوه و صفا

ادب صاحبی

شماره نو عادت هر دو که
 زود کار حوزت هم که کند

بشهر و فدی و سر سپهر
 ند و خازن نشا و کلا
 سز و فو عشق و مهر
 من از پای ناسر ز عشق
 هوا که دراز عکس و عین
 بگره زلفش سینه آید
 ز شکر زلفش بوی نیت
 بطول و کوزر سپید
 بدین شوی و صفت لفت
 بر عهد و چشم ز ابا و تیم
 مکر عین شکران رای
 بران ز چو در خور و بوی
 مران از ابدیم اندر دود
 ستار گشت و خنده و بوی
 زجان شاکم ناز اساج
 بنان ز جوان چو علم
 اجل چو بر عین شمشیر
 سنوره پیش سنوره مشعل

همه نیت بد هم جز بی دل
 ندر حکم او از زمانه منابع
 ندر به شاعر و هیچ شاعر مکر
 سخن از کفنا و او نیت
 که از نمد او و نغمه هفت
 چه از زود و کشر برود
 نباشد حد از کف و سخا
 زمانه بزودگی از او با نیت
 چه با نیت بود در بزودگی
 می ما جهان از خورشید کرد
 نو اندر جهان شاد و خرم هفت

همه نفع بضر و خیر باشد
 ندر حرار و اسرار و سخن
 ندر به جو دا و هیچ زان
 سخا از کرم دارا و فرزند
 که از جاد او بسط صفت
 چه از نینت بدت شاه کرم
 عرض احب نباشد ز جوهر
 صد فرایز و کفر از این کرم
 که حد و بد و مصلحت
 کله نفع باشد با نیت
 چو خورشید تا چو کرم

هم از نذر عالمی نیست
 هر از نای و شمشیر
 چو کوز بود پیش را نشنا
 چو کوز بود پیش معر و منکر

ادب صاحبی

همه

نماند هیچ از آن وصفها به پیش
 کون که عشرت جوئی بخانه ساز
 منی که مؤمن دل دارد و طراوت جان
 دوست آنکه چو آسوس و نوبت دین
 قدش چو سوره و لیکر زلفش کحل
 بجای بینه و صحرا نیکارخانه خوش
 بجای فری خوش ناله نغمه زلف
 اگر چه زین رخا لبش جای مرغان
 اهل عالم عادل جبال دین خدای
 جبال مله و دله و لذت سعاد
 کف سخاوت او هست عله لطایف
 هنر سپاه دول او برین سپاه ملک
 ایام رخ سخی می کار در بنظام
 نوبت سپهرش ز اهل هر علم
 نوبت سجود باقیال به فرزند
 دو فعل دارد و دو شاخ کالک بود
 همیشه نا بود از خنده زین چشم
 کمال و گاه ز ابر سناوه بار مکان

چو
 چو
 چو

کرم طبعی که اسل از نسل کرم
 کفاده کفکی که کف از نسل کف
 بود چو او در عالم کرم هفتاب
 چله او خوشتر از انا که خوشتر بود

نماند

زمانه بند و کین سپاه و عشرت
 چه حلقه هاست بیان زلف لایزال
 زغزه هاشم شاهی هوش و عمل
 چه فتنه هاست بیان لب که لب چنان
 ندانستی که بیان نامت سپید شد
 نیکار خانه چمن پیش چشم من باشد
 غبار آب و رخ آبدار او خطا و است
 دلم فرار میدان زلف من فرار کف
 شکفتی از دم آید که چون همی نشا
 مگر هر بوی بیرون آمدن نمی باید
 سه بوسه زان دو لب چون زلیا مرچ کنگار
 شماره بوسه در صدان زلیا مرچ کنگار
 دیده بود و از آن وقت شد
 سزای دیده ز در همچو نواج شاهان
 هزار حلقه زلفش که در دوزخ نشاند
 زین نظر او دران در شاهوارانند
 که جوید جواهر بند صد کنگار
 که از دست او صح و حاسد بود و دارانند

کرم طبعی که اسل از نسل کرم
 کفاده کفکی که کف از نسل کف
 بود چو او در عالم کرم هفتاب
 چله او خوشتر از انا که خوشتر بود

هزار دله ز کرم لجه بود
 نشا را و سوز و طمان بلای نشاند
 همه مله دانه ز کرم را در دم
 چو جوی خورشید چشم بلبل گزیدند

ایستاده در می

ایستاده در می

جلال آل پیر علی بن جعفر
 سربینار محمد که از حامدا و است
 ز نقش به بنیاندان پدید
 مرکبست کرمی در او بخلط طبع
 یکب عبد و معال شد است خبک
 مطلق است که در طاعت و عبادت
 مؤید است که ناپدید او پدید
 نشان در و قولش بعد از
 جمال و فضل و فضل و داد و نهاد
 عدل و دین و دین هر یک به شمتان شود
 حصاد اهل سخن شای مجلس او
 شاد و مدحت او عکس اما شده اند
 جهمند مرکب و دانه را با بد خوانند
 ز نور آتش نغمش رخ و رخ طفر
 بروز مویک بیان زیم به پند او
 زو چو اختر روشن ز آسمان با
 مبران سخن او هفت و وصف سخا
 مبارزان هم از او من کبیر نو
 سخن اول هم از اندم لفظ و نیم

علی دلت و هم از بخت و در
 که بوده است علی ابی القادر
 دل و دین سنان زلف نیست
 عدل و دین هر یک به شمتان شود
 چو خوشتر از کرم چشم و طلا
 ن با کلامه شرفش بود و دارانند
 موقفت که نوبت او هم کبیر
 مزار شاعر و نایب بود و بارانند
 بیاف هاست او هم در هر
 چرا که بپاشد نوها را اند
 امید معونت و ز خشنود آری
 امید و دین هر یک به شمتان شود
 ز جاعل و هفتاد و شصت
 نذات او و سخن او و هم از اند
 جواز صد و صد و چو در هر
 طبع هفت و ناکه در هر
 زیم چشمه اسبان و پدید
 هفتاد و شصت و زلفش
 زام و زلفش او هفتاد
 هر خاشاک کان که هفتاد
 سواد او و زلفش
 کبیر پاد و زلفش صد و هفتاد

نماند

بشرین و غریب همان باخترانند
 باختران دلش با در کرم و رسال
 همانان هر در دینش با وجود فواید
 چو روز بر سر خود کرد فر کرم جبار
 سناوه مر فلک نبل کون به انتر شب
 زحل سیان یکی زنگنه ماهه کلاه
 شعاع خنجر طبرم هم بنویسند
 فلک چو در صفت زلفش در دوزخ
 بیان تر کسش کفنه خوشتر بود
 چو سوی باختر آورد چرخ خورده
 مشعبه آمد که درون کله باختر
 محرم همچو کندی و کرم و عقیق
 سماک اعزل عزالت که خنجر کرم
 خنصا کف خنصا کف از سفید بود
 چنبره شیکه کبیر کون دام او شمشیر
 سنوی از بی خود کرم آنکه صلح
 چو نذیر پیلوس منس چون فلک

نوفی و داحت امت باخترانند
 عدوی فوهم رسال را خط را اند
 هفت با زبان و دین بهما را اند
 عروم شایخ خود را نودان جهر
 چنانکه و فتنه سحر کرم بر لب
 ضربان یکی و دو کف کلاه کس
 چنانکه در دل فلک شایه ای
 بجای آذ کون لاله شعله آند
 بیان جوی بران برک نشین خود
 سپاه مشعل از لایق از نوبت
 بلعب غلبش ناپید ز کرم چادر
 چو نشه طاهر یکساده بر مواضع
 بیان شمع و چراغی بود با بند
 زخان خود بیرون آمدن بر سر
 فرایح کام و فوی هیکل و کرم
 چو نوبت بر میانک و شور و شوق

نماند

سرمه او بدانی چو سودا نظر
 علاقه بود میان سر و آفرین
 بدست با پشتر اندر جلا نظر
 ز بیم شدت او چشم عمل بر کشید
 برون کشیدم و شکر کشیدم در حال
 مدبزه شود که شرح منافعش گفتم
 نرد در موطن او آدای که فخر حق
 بجای حسن طهوری اندر او ای غیور
 بجای مارد ز او بود در کفر حق
 نموده پشتر او ماه را چو ماهی بر
 ز ناک در دو را گوش هر از تو
 چو آب بنی نیا پشتر شود و انگیز
 در او در رخ معینان کشیدم سپهر
 ز یک خشک در او بود صیقلی است
 چنین روی که بگفتم بر بدم و آمد

میان افدسطه ری چو کر که کمر
 چنانکه در پشته در سنار و کوشه
 فکند شود و شغیر در پشتر اها کند
 زقر صولک او گوش هوش من شده کر
 بره نکندم و پا کان نهادمش در بر
 روی بر پیش کرتم چو مردم مضطرب
 نرد در مساکر او جو بری نموده اثر
 بجای صوشت خورس اندر او صلاحی
 بجای مورد را و ازدها که فخر مغز
 نموده عرصه زنده را چو شمس زبر
 ز شکل و بود را و هوش بر عکاس نظر
 چو شوره شاه که بود اسد در هر پشتر
 ز خاک خشک در او چشم مردمان کند
 چنانکه بود طبع گام عا دایان صومر
 بسوی حضرت سلطان که لایلمان تر

کتابخانه ملی

هر که کل اعلی بخندد بچین بر
 من جامه ز جو و غم و بد اوردید
 فریاد کند هر که بیدار در اند
 مانند بربک من و رخسار معشوق
 از لاله هر دشت عجب میخیزد گشت
 از ژاله زمین معدن و ذوق عشق شد
 از بکه هر مشک نشانند در خشک
 صد و هرسادان علی نایع معالک

جز جام می لعل نشاید بد من
 کل جامه ز جو که در بد است بن
 فر بار ز در آمد و پیداد من
 هر قطره که شب بگره بچیند به من
 ناراج کی آمد بید بخشان و من بر
 نایاد گذر کرد بر پای عدن بر
 اخوسر کند شاخ در زخان بچین بر
 کر مدحت او فخر معانی بچین بر

کتابخانه ملی

چهره او همی روزم استغناء
 زهی چنانکه که از برهن
 نو اندر صحت و شخص دوست
 زاد و ولد آموز کار استغناء
 بهزدان که بو با از غلطی
 ز فرخنده مولود مسعود
 برین آخبا دی که اقبال بود
 بد بیا آمد از هر این صفت
 هر خانه شادی دیگر است
 دل و دیده و شمن و صیقل
 کون نام مرغان زیادت
 کون شهر بفرزایدند چنان

که زنده شد سفند یاد کرد
 زاد در همان نیت یاد کرد
 صحتا صحتا لخصا و در کرد
 به از دو لاله آموز کار کرد
 ز بجز بخت و جفا و در کرد
 که بنیادین در بار افتاد کرد
 نخواهد کرد بیاختار و در کرد
 دل هر کس با جز ار در کرد
 هر چای بی با ده خوار و در کرد
 بیغز و داز و نور و در کرد
 چو موجود شد نامدار و در کرد
 چو او شد در او شهر بار و در کرد

عود پیش از کار عهد بنا
 خیز تا خرمی کنیم آغاز
 ساقها همان شرب و جام بنا
 ای مخته بلند کن آواز
 چنانکه هر که بود در بنا

علم شادی و طرب بفران
 خیز تا پیش بر بهر بفران
 زین سپر ما و فلک کانی
 از سر زلف نیکو ان طربان
 مرشق المان نداد و بان
 ما و رودی و قنای کانی
 در توبه نکرده اند فران
 کس نیکو خدای ابرائیلان
 آدی زاده به گزین بود
 گرم بر صراط با بدرفت
 شرف لستاده عین الاکرام
 آفتاب علو علی که بعد
 گوی برده نظافتش زین
 نظهر او گشته معدن الجلب
 ذکر او با زمانه و در کوش
 نشود مردم دلیل عزیز
 چرخ افشا جبر است
 هیچ سر خود خفته نماند

ایستاد

سبک است از سخناش که ایست
 ای هر خاوند از گشت نفلت
 بیخا با نو برینا دب ابر
 ناستون است در بیخا بفر
 عمر بن عیش کن سعادت
 نو فرزند نشاط و عیش بید

سبک است از عطاش معده آن
 مجلس صد رفو معز و معاز
 چوب مرکب کجا بود بخا
 ناگزیده است در سخن ایجاد
 شانده ختم کش عدو بگدان
 حاسد نو فرزند کرم و گدان

مژگانش کبکست و زلف طاقس
 های ناخیز هر ناز و لعل لفظ
 ز خیز نو فرزند گشته باغ ابداد
 صفات نو بد بجه نیشود کن
 مکن بهر عود و در عشق با درین
 ملذاتش دل آید در عین جاسوس
 همان ز سپه بجان من از لای عشق
 مکن عتاب حدیث و نا مگوی که
 چه عدد کوفی اگر من که در و پر شمر
 نصیر برین محد محمد بن حسن
 بر دل با خدای که متعوق شد اند

نه هیچ سائل گشته ز لطف و محرم
 چو مشتی بدل در سناز بود
 سنای دست که چون پای در کباب
 رسوم فضل بگرد و بهمدان
 که سخناش را سخاوت حافظ
 که بود با رخا با هم که نا با شام
 نو که یک با شرب طبع پاک نو کرم
 نو که بفضل و بقوه طیب آید و بنا
 مدحت نو نقریب نو نقریب الوان
 هر وجود نو ساند شاعران طبع
 چو اهانام نو حال مراد هدایت
 سرا مجلس عیش و طرب نباشد راه
 کجی بفر ما هر دو سان از آنکه هم
 ز نور عفل و ضیاء صبر پوشش
 که از زمانه برینم ز معرکه ایست
 عجب من که بدین حاجت ایست
 کدام روز بود که نفلت است ایست
 چو آمد آن عینت نامده ام بر خوش

ایستاد

دل هم چه مراد منست محبوس است
 در این دیوار که کشید کلبه باشد
 بدید کش ز من زینت زمانه
 سخن در آن چون نظر مند وقت سخن
 فصدیه جوهری برین فرشته
 بیدارست نیک روی برین پناه
 که بر جهان ستم کند ان بستر
 از نیک که بشود لبش برین بان من
 دارد در برین بن و کرد در سرا
 بشیر شعله و بر روی چون کلان
 نداد و دل به زول من باید شریک
 بکنده مهر و دل نامهربان شریک
 اصل زبان هر کسی از دشمنان بود
 بکجوسه باید از دول لعل او سرا
 نداشت بافت بر دل من و لسانان
 برین چرا بوسه بخوبی هم کند
 جلد و زنگار سخن مرا که در سخن

جفا بر
 دلم
 دلم
 دلم

جاد و منم که کرم بیا لش نظر کنم
 دو دم در روز وصلش و هرگز ندیده ام
 در آرزوی می و دو لولویش هر شب
 لولو ز کس در بیغ نداده و چشم من
 آن جود من و عده اسلام و سلین
 خوب شه فاندان نبوت علی کرم
 صد که که جود و جودین اندویدان او
 که هست نزد تو سخن راست را قبول
 که درش زمانه ز راه خلاق افشان طوق
 گشتند سزبان اسلم و آرزای بزل
 ناظم بر جان کج نضار سزبان است
 از بیکه او بر راه عطا هاشان کند
 ای در زمانه بی فلام و لوح ساختند
 مهدی بود کلام هر عدل گشود
 که باستان و دست بود و جودش تو
 هرگز ندیده اند فرین تو بی فرین
 بیدار شایخه نام بر من باستان صل
 چون شتر بر من همان هبلان بقال

ادب
 ادب
 ادب

بر لفظ مدحت تو همی آفرین کند
 در پاک از کرد و دردی با فضل تو
 با جور و آفتاب و آنکه چراغ آفتاب
 در پای بی کران چو کلبه گران
 بار و عیب از تو سبک شد چرا کنی
 با آنکه جرح بوسه دهد بر کلبه
 برزد و سبب نام عزیز بی هلاکت
 از سبب و زده بشود چو کس در هلاکت
 هر روز اگر جمال و جلال کفر و نیر
 دارند همان به جمال و جلال تو
 آنکس که در سنا بشود مدح خوب
 ز لب چرخ اگر بدهی و نواز
 و فرسخی بهد تو بود که لفظ عادت
 از بستان غزین ز کدی بیج در راه
 که بنیسم طبع و جبری و فرسخی
 بهمان طبع کج و من اینک عطا نام
 هر که که آرزوی شای تو کردم
 بهیم نشا و شکر تو با وجب که در به ام

کرم
 کرم
 کرم

خشنودم از زمانه که مدحت گزینم
 گر چه در دایم و بار خرمیم ز جودش
 زان جمله نیشم که ازین پیش گشته اند
 نادر زمانه جشن چهار و سخن شود
 مادر امان جاه تو این روز و کاد
 در بزم کنار خورشید می از کنار خورشید
 چشم نگار کرد کنایه را بخورت
 ناعا کسار خورشید لب که در مشرق
 که چشم شوخ او نغفکند می از راه
 دل خواست عشقشان من و مردم استوار
 ای من ز باغ وصل تو با باغ کاف
 تو تو بهار و چهره من هرگز باغ لطف
 که در ای عشق و محبت مست استوار
 بر عشق و حیرت لب از خون نیک
 از من همی مدار برادرفران تو
 در پای عالم و نایع متاعی که هست
 نادان بود که درش که درون بدید

ادب
 ادب
 ادب

چون آنکه مجلس تو سخن جوان خوش
 با خاتمان خورشیدم و آری آن خوش
 ای تو عزیز سخن از خاتمان خوش
 خرم کند از جشن بهار و سخن خوش
 این روز نگاه دار تو از دامن خوش
 من در کنار خورشید شو که در خوش
 چون در کنار خورشید بنمیدم نکات خوش
 جز غم ندیده جان من از آنکس خوش
 بقدرت شای که عشق تو با رخوش
 در زمانه کارها کند از نظر خوش
 چندین مدار خشنود در لطف خوش
 جمع آدمی که گران سرا با ما در خوش
 از همه مست و معینا اسوار خوش
 دارم که او در دید با خون خوش
 چون آنکه در راه بشود از این خوش
 در علم چون علمش تو را کار خوش
 که درون همی شکفت بلند کار خوش

ای کند در بنابر نوسده اولیا
از قدر و مغفبت جویند و در
تک بود که دفع کند غلظت
هر که جویند نوبت کار
تک بود که در کار خوش
در آتش از هفت نوبت
کند شتر از نثار مرغ و
دواد الطاف معنواست
بر سر کانی نثار عیاش
دو با طرب لفظ نوبت
عری غور گو روی نثار
دو خاک از هلم نثار
که مانده بود از نثار خوش
و غنچه لعل بر آواز زلف
بر مغفبت نثار خوش
ناخشا مکر در کار نثار
چو عاشق نثار نثار خوش

گردون که بر سر شتر نثار
از نثر نثر نثار
فرزند جدید که نوبت
علا است نام و نوبت
همند و نوبت هر نثار
مبدان علم چون نوبت
داری هزار فضل و نوبت
گر چه بدعت نثار
آمد در مبارک و نوبت
سی روز او مبتصد و نوبت
نافصل سال چار بود در حاشی
فرزند با در نوبت
دلم عاشق نثار نثار
پریشان نثار نثار
فرار و نثار نثار
لبش نثار نثار
جمال جویند و نثار

گر از مشرب با بد چشمه خود شد هر چه
همی چشم اندوداری در شیش
سکن کند دل بر دل بود هر چه
هر برایش اگر در نثار نثار
بفصد گوی با چو کان نثار
خم چو کان با گوی هر ساغ نثار
در شک آنکه با نثار نثار
درداد خم زلف نثار
دیس شرف بجای نثار
غدا نثار که در نثار
سپاهان نثار
نثار نثار
چو در دیوان بود نثار
کشم نثار
معا نثار
نثار نثار
بفرز نثار
ازان نثار

دش خورشید نثار
نیرو از آکی چشمه
که در زلف نثار
جمال او عشق نثار
زلف او و نثار
همان کردی که در نثار
بآید نثار
چو نثار
سزین کرد عالم نثار
ز اعداد نثار
که مثل خوش نثار
همی خوانند و نثار
که هم نثار
که همچو نثار
بهر جا و نثار
نثار نثار
هر نثار
بگوش نثار

ایستاد

نظارا که چون ز آساید نثار
بد نشاند که چون نثار
جهان را که نثار
اگر چه نثار
اگر چه نثار
اگر چه نثار
شب نثار
ثبات که در نثار
فری نثار
بدر نثار
خداوندی که نثار
خداوندی که نثار
نثار نثار
بلند معنی که نثار
پرز نثار
نثار نثار
بپوش نثار
هفت نثار
نثار نثار

سخنرا لفظ بر داس نثار
اگر چه نثار
که از نثار
بزرگی را نثار
همی نثار
بلند جان نثار
نثار نثار
بود چون نثار
طامون با نثار
ازان نثار
همی نثار
خود نثار
دعا که نثار
بدر نثار
که مدح نثار
هر ازان نثار
صفت نثار
خداوند نثار

چو دیدد در دیوان آید آتش
که انقاف نثار
دعش نثار
اگر چه نثار
چه نثار
ز غری نثار
نثار نثار
گداخت نثار
نثار نثار
که در نثار
بسوخ نثار
اگر نثار
بنوهار نثار
در آن نثار
نثار نثار
نثار نثار
نثار نثار

دو به رسم از عشق نثار
چگونه نثار
بعاشقان نثار
سراخوش نثار
که بود آن نثار
که بر نثار
که صبر نثار
نثار نثار
برادار نثار
سراز نثار
بیز نثار
چنین نثار
چو با نثار
بنفشه نثار
نثار نثار
نثار نثار
نثار نثار
نثار نثار

ایستاد

مکلف

دهان

حقیقت

چرا چشمه جوان دهد جلال
 سلا لایه بی صد در روز کار آتش
 مخمضه نایح معالی علی کرم عالم
 لیسر خوراک لاسن بود نارینا
 همیشه آتش سخت ندیم شریعت
 ددان و باد که بکشتن خلافت ملید
 بجهت ایت نالفتش هر جا اید
 عباد ز سحر خاطرش همه داند
 ز آسمان شرف نیشبش همه نابد
 اگر نواز قیل خلق نفع را بودی
 اگر ذکاء خبر داشتی وجود ترا
 دهم ز کائنات زده در مخالفان
 همه رغبت آتش بر شری باشد
 ز بخشش تو یکی حرف مخفی در است
 و نافی لست مشرب در آن شری
 بلفظ و سر نیز جواب و آتش لیکن
 چو صاعقه دل سازه دای تو
 بنور فکرت نوشتاه خردان خیر

بیشتر از آن که کنه ادا کان
 میان شرفی ازین هر چه آتش

حصار آتش زنده کنه آتش
 مگر تو هم نورانی صفا آتش

خیال

خیال ختم تو که بگذر در برابر زلال
 اگر چه مرکب تو آتش است در حرکت
 ز است هبت آتش در است قوت
 بدست باد خزان باغ بر سر آب
 چو شعله شعله آتش شد لاسن بر لیا
 دهان نار کفیده ز روی نعت صفه
 اگر غبار غریب بروی او ز سپید
 برف زحمت گریه مایه باغ خانی خرم
 شد لاسن خاطر آتش که آتش بود
 مرا ز آتش خاطر چو زرقه لاسن
 بشعر آتش من شعر باشد آتش را
 اگر ز آتش زده است و باد سرشته
 همه تا که مزه زده بهار مهر لوز
 چو نفس ناطقه باد و سنان بان باغ

دو بیت از دم نشان دارد و مویت زحمت
 خانه من بحال تو چو فرزند و سرشته
 آتش عشق تو ام کرد پر سینه خورشید

طراوتش هر نف کرد و در محال آتش
 که خیزد که او هست با او آتش
 بر آب چون نودند لاسن که آتش
 کند شاخ در رخان همی شاد آتش
 کان همی کز دستند به چار آتش
 چو کوه کف و دوا و نه های آتش
 چو است هجره آبی چو در غبار آتش
 رسد لک کبر سر ابرو که آتش
 ز هر صبح ز آتش زید کار آتش
 عجب بود صدف و دشا هو آتش
 اگر چه راه ندارد تیغ و عا آتش
 بدین فضا به نایب سر کار آتش
 ز برک لاله در اطراف جواب آتش
 چو بر صاعقه بر دستان آتش

بیشتر از آن که کنه ادا کان
 میان شرفی ازین هر چه آتش

چند کوه که بر سینه آتش زده
 بیری حرم خود به چو بنای خ
 پیش رخسار نه هندی چو خندان
 نراز و بافت همان ند که نمن از عهد
 ای عیان باز کشیده ز نور دران جها
 بادل دوست تو کس از بودیم درنا
 طبع چار است و بود با هر زن از تیغ
 نبود تیغ را چون حکم ختم پیام
 دین کرد ندیچو نوزدم کنی خود
 چشم اقرت لقای نور ساند بهر
 روز هجا که اجل پیش ز ندیچو
 خصم اندر ستم او بار اندازند
 ناهمی ناهمه روز نهاید خفا
 چهلوان باش و سپهر و پهلوی بیخوار

دو کوه که بر سینه آتش زده
 بیری حرم خود به چو بنای خ
 پیش رخسار نه هندی چو خندان
 نراز و بافت همان ند که نمن از عهد
 ای عیان باز کشیده ز نور دران جها
 بادل دوست تو کس از بودیم درنا
 طبع چار است و بود با هر زن از تیغ
 نبود تیغ را چون حکم ختم پیام
 دین کرد ندیچو نوزدم کنی خود
 چشم اقرت لقای نور ساند بهر
 روز هجا که اجل پیش ز ندیچو
 خصم اندر ستم او بار اندازند
 ناهمی ناهمه روز نهاید خفا
 چهلوان باش و سپهر و پهلوی بیخوار

کرم

آتش چنگ بفرود می عشق بخش
 که کنی ناعده مر و چو بخجل کن
 چو در بار که عده دین دست بکش
 تیغ از دبا فتن همان نام که نراز آتش
 نوزم تیغ که زدم عیان باز بکش
 که بود بر لب دای در مان چو لست
 چو خ هفت است بود به اثر ند تو
 سوزد سوز را چون دل دشمن ز کش
 خوارا سنجیچو نوزدم کنی اطلس و رش
 کوشا لفظ شنای نور هاند ز رش
 در هولد که نضا کام ز ندیچو کش
 که بود است چو باران بود و برش
 ناهمی ناهم خورشید بخوار خفتش
 شده از آب سزه با اثر آتش منرش

آگهی سار او باشد شقای و روی درنا
 دل بهار و در آگش فتن بهار آتش
 رخ رنگش ز آتس و عطار شمشاد
 جمال ماه و نور بهر باغ و رنگ گل
 بویش عشق من با سر چو شتر و ماه
 ز رنگ برین آم کرد نماند که خنجد
 ز نفاش سوزانند شاد که کینا آید
 ز کفناش طرح و طبع و جان در تیغ
 ریش شرف عباد لدر خلال آب تنید
 ابو الفاسم علی کابره معالی را و عالم
 ز هرگز بلشت شل او ز هرگز بافت جلیق
 نام نام صر او را شتم مغم و دران اخلا
 سزین کرد و بنوی با جمال افزود کبورا
 شقای دین اعی علاج کب کب لایغر
 ز حال بار عشق و عوقی فتنه که بنید
 بهر کرد و در در بیان که در آید
 خا ابا دیوان بدید در کلبه سبک
 نموی سینه ز روی جهان لادن بلطاناتا

بیشتر از آن که کنه ادا کان
 میان شرفی ازین هر چه آتش

بیشتر از آن که کنه ادا کان
 میان شرفی ازین هر چه آتش

بیشتر از آن که کنه ادا کان
 میان شرفی ازین هر چه آتش

خداوند جهان سخن گفت با خدا
 ز فرط دوستی هر بار که با او سخن
 بپا داد و فرح نوشید و بفرستد از آن
 ز رخسار که جرم او سینه اش کند تو
 هر آن که کاین بگفت جامه او را بدین
 بدین شمشیر این بر کمر و با بر کمان
 چو شمشیر که نادر دست او باشد و با
 چه علم که هر که چون علم او را که
 بطن او می و شمشیر که شمشیر
 بدین چهار هفت اختر بنا کرد که
 مفر آمد جهان که در عالم در بر او
 هم نادر و هر بار که در زانو
 منابع باد و فرمایان زمان با حق

شاید در جهان کاین سخن
 همان سخن بود که در کتب
 ز نام آن شاه که در دست
 هر شاه عالم از آن شاه
 ز نام آن شاه که در دست
 چو شمشیر که نادر دست
 چه علم که هر که چون علم
 بطن او می و شمشیر که
 بدین چهار هفت اختر بنا
 مفر آمد جهان که در عالم
 هم نادر و هر بار که در
 منابع باد و فرمایان زمان

خداوند جهان در میان خداوندان
 بشرط دوستی با او هر دو دست
 که نوبت از جبر اند در انواع نواز
 ز نایبان که لوز است غیر نهم
 لبند باشد از گزین و لکن بر
 همی مضرب بود جملش در دوازده
 صفات لفظ در بارش صفات ای
 ز این آید همی نگش ز هر یک
 مکرم نام و الفایض است
 مساعد هر هفت شمشیر با
 کواش در سکنان دوزن ملطز
 همان چون نطقه باشد که
 موافق باد و با او هر یک

پهروزه کل گشت با فون
 بر اطلس و کون و در جی
 بر شمشیر سز سز و کل
 از جاه همی ماه براد

در شد چو باغ بد بلی
 گم باغ در نرد آمد
 در جلوه نکر کن
 این باد سحر که بدین

از شوق شد این بلبل خوش
 در وقت بهادان چه بران
 چون کل رخ معشوقه و بر صفت
 در بر دین باغ و بغاس
 ما و چون باغ و لعل مصفا
 این عیش عدوی شرف الد
 بوالفخر عرق کفایت
 گردون معالذ و شایسته
 خاک و در مشاه و شرف
 از حد شد و هر سینه ای
 ای گوهر آزادگی و نواح
 صد شاعر اسناد بصیرت

نادیده که دارد کل او
 در وقت و در دوزخ کل
 دل بر و معشوقه و کل
 بر خوردن لاله شفیق
 ما و رخ معشوقه و سر
 خود شمن او که بود
 ملک است او را و جوا
 خویشند مکارم ز کف
 نونک لغت فضل او
 در مکتب ایام حصار
 در دوزخ فضل او
 از مطلع بکشوف تا

ای او چو رخ فطر معا
 بر خاتم شرف نسیب
 نام نونک و در و
 نونک و در و در علم
 نونک و در و در علم

اسلام و درین که
 و نند جهان ز خاتم
 چون نونک و در و
 نند هر نونک و در و
 نونک و در و در علم

نکرده و کان نظیر تو باشد
 کوه از نونک و کان از نونک
 پیش مداح و معالذ گشاده
 چو خورشید اهل بیت
 منت خدا را که بدین
 هرگز بر نیت نبود چون
 ای نونک و نونک
 در خوف و در کام و در
 هر ما لمن تلف شد و در
 در نظر و نظر طام از آن
 نادر جهان زاب و نونک
 خصم نونک و نونک
 اباحمد و بر و مکرم
 در شید ملکات و در
 محال کان از نونک
 بدین کل که نونک
 شنبه که چه نونک

شاید در نونک و کان
 کوه از نونک و کان
 پیش مداح و معالذ
 چو خورشید اهل بیت
 منت خدا را که بدین
 هرگز بر نیت نبود
 ای نونک و نونک
 در خوف و در کام
 هر ما لمن تلف شد
 در نظر و نظر طام
 نادر جهان زاب و
 خصم نونک و نونک
 اباحمد و بر و مکرم
 در شید ملکات و
 محال کان از نونک
 بدین کل که نونک
 شنبه که چه نونک

نر بر و بر مثل نونک
 بجز از نونک و نونک
 پیش مناب نونک
 در می و خاندان نونک
 هر دو طرف نونک
 هرگز چون نونک
 از چون نونک
 کونتم زوسف نونک
 از فضل نونک
 شعر را بطاف نونک
 این را بحباب نونک
 و نونک نونک
 خط علوم و ادب
 چو در هر صفت
 بیان و نظر نونک
 اگر دوان نونک
 سنده گاه نونک

چو در صفون معالذ
 بمن رسد هر جور از نونک
 هفت و پنج و عینا
 اگر اسپر جوارش
 زخون نونک
 بخوان دعای سر
 پناه من ز نونک
 می خنویان شدم
 دل اندر هر از نونک
 طریز طبع من
 روز بدیم همی
 چون نونک
 اخلاص چون نونک
 کوب دروش و نونک
 آمد آن دل را
 چشم از نونک
 پر شکن کره

ازان رسد از نونک
 کجودا و هر از نونک
 چنانا نونک
 بهر ماه رسد
 که حال فضل
 که نام نونک
 هفت باد مکاره
 بر وصال اختیار
 روح اندر کشت
 دین در روح من
 هر برانگیزه
 گفته اخلاص
 سرنگون در
 در هر افتاد
 آمد آن سر
 نونک از نونک
 پر کره کرده

در وقت و در دوزخ کل او

در وقت و در دوزخ کل او

گفت که حسرت هر ره را
 به نور من چه کشته شرب
 عاشقان را چنین بود بعث
 چند این دردهای بد را
 گفتم ایجان بوصول تو
 نام بود جانم از وصل تو
 خیره باشد بر این هر او
 روی نشد از عجب غم
 سر زلفش عشق و معلا
 در حق مغموم خوش طبع
 قند الدنیا من ملک عمر
 آنکه جمع محاسن و شرم است
 روی چون وصل باغ ابرام
 مدحت او در و باج ارواح
 سال و مدتی چه غم ایام
 مدح او با نند و اوله
 آن نماز که در سخاوت است
 جز با و از کس کینه او

ای بز که کرد زنی بگن ارد
 در سخن صاحب علی الخبزی
 نکسلد همچو روزی از جنجا
 بحدت و این نام است بر یاح
 درج لو لوشد است و سلک
 بنای تو گشت لفظ لطیف
 این عروسان مدح را کرد
 نام بدیم جمال و طالع
 دوزخین نهر داشتند تو با
 از چه شد بر تو عمر نفعه
 بنای تو کرد هر د خنر
 نام تو زنده دو هر اطراف
 تا بیانت خلق را ز بود
 حاسد با دهنه بر سپنج
 کرده آنرا صد در دهان
 دل را بدید عاشق که عشق
 مراد از آن معشوقش عشق

در سخن صاحب علی الخبزی

۱۳۱

بدان دلبر سپردم دل که در
 بد و دادند گوئی حسرت
 دل را چشم محو رشید زید
 ندیدم تا ندیدم چه فراد
 بهین خسار و زلفش نایب
 فغان از وی فغان از وی کرد
 اگر مدح شهادت بر بنیاد
 ابو بکر بن محمد البرکات
 سخن اکلان و حجت مساعد
 بکلیت او که کن نایب
 زهر و دلم همچون علم کامل
 مقامات قبله اصحاب جبار
 هر با مکرمت داری شایق
 و کبل روزی از این که از زلف
 هر تا تو مدحش از کواکب
 مبادت و بی شایع
 در این زهد و سواد و جلیل
 شایع و بی زلف و بی زلف

دین موانع شراب سرد
 یکی با دخواه چون روی خندا
 گران بود چون روز شد چه شب
 در این فصل ایمن و نوبت باه نوشی
 چو کس مطلع نیست هر باز کرد
 بهار آن شراب بستانه و با که
 اگر گل برت و شفا پویشاید
 زلفش از فر و ماند بلبلی مرایک
 و لالتعه صد احرا راع
 عمر که عمر عدل است نایب
 فر اینده اندر معال معال
 بد و نازد گشته و رسوم اول
 همیت هر سال از انعام
 ابا آفتاب که سر هشت را
 که در چون تو مدوح و خندم
 یکی نیک بران هزاران زنده
 با همان بفر آن یکصد بر منم
 که مدح تو گوید بیدل و پنهان

عمر که عمر عدل است نایب
 چند نایب که همچون بلبلی است

در سخن صاحب علی الخبزی

۱۳۲

زاحق نعمت مرا حق خدمت
ذمن بند که گزاف نغز ناپند
بجویم مفران تو و خدمت تو
مدح تو دارم هر چه نغز تو
ولیک چون در حق من بند آکو
ببوفتی بچید بشتر بچید
بد زدی ز نغز بد زدم ز غم
نبستی که تا ابر نمان نیارد
سختی بی تو از سب بلست نگردد
هی ناسپه است و روی کواکب
بشادی همی زدی و باش همی جو

جن این بیکر انم حق و سوا
که از بعد ایزد تو بودیم ما زلف
وگر که درم از احسان شریز معارف
ز غم تو دارم گشته علا یون
چنان نبستی چون با یا ماسین
با کرام فایض با نعام فایض
چهره کت بود در میان دوسان
معطر نگردد نسیم حدایون
چیز وان حقیقت برین باش و ان
همی ناز من است و روی طراش
خداست نگردد دار من بشر فاسق

که نبودی ماه رابر آسمان هر چنان
آسمان از بدیع من در حدیث اندک
ماه که بر آسمان باشد بر اینک
وقت دیدار تو چنانا که بر اینک
در حدیث آسافی در چه داشت
آسمان ماه در بان دای چید لکن

ماه خواند بشکرا اهل زمین بر انفاق
از جمال تو مراد در دیده ماه یغان
از مرورشان تو چون آسمان که در وقت
نرسد در دیده که در کفر آشنان
ننگری سوی زان و نیچر راه و زمان
که در شب بی باخوای لفظ انفاق

در سینه چون آینه می بیند آشنان
هر چه وصل تو وصل از تو بود

عدح

عده اسلام ابوالقاسم علی که نامش
ایضا لندی که در آنکس انصاف تو
شیخ انصاف اعاام نرسد بشنایم
آنجا لعل بیخیز عطا در واقعا
در فرای خدمت تو که در ایم و دیده ایم
خدمت تو در حیا چون ما شین هست
ناچهار خالی نگردد در حیا خالی شیا

هم معادا اساس هم علویا
جنبه فضلی و لیک هم نور تو
اسبغ الازا که برین بر اینک
مانده ام من نشانی صد نور تو
ریخ و وحشت انکار و انوار تو
فرا به علویا و علی و علی و علی
از تو صد وقت و باغ و کلاخ ابوار تو

کلی حرف خلاتی که رفیق و فان
نه در وصال تبتک و نه در فرات تو
کلی بخشیم بر باقی بر فشان زهر
شعبان زاک بود امید صحر
قرار کبر یکی بر طر تو معشوق
نتم که از دل سخن تو ما سنبله ایان
بدست نشسته بدین چون همی ز شمشیر
چون همی در وفا عاشق بودیم
سراشگر و بسند سران زبوسه
برخ جو چشمی و چشمی بر تو تو حیا

نه بر طر بون و شکانه بر طر بون
نه با جفان فرار نه با وفا میشان
کلی بصل بر هر افکن همی ز میان
مه وصال ترا که در صفا نشان
چون همی بر سر بر تو سپید نشان
دم که در در زلف تو ما سنبله ایان
بنوک غمز در آن چون همی ز میان
اگر بجز تو که کنا ملا میچان
مرا بسیم و همی در به باعز نشان
بتر جو جفا و جفا تو وصل تو نشان

تو آن که کسند چشمه پابند
چون خطه پینه لعلی بر سینه

در سینه چون آینه می بیند آشنان
هر چه وصل تو وصل از تو بود

حاضر نشود دل چو جمال تو ظاهر
فام دل و جان ما را در بدای تو لکن
آسپه شاز منزه تو در ز میان
انتر شرفانی که حسام و فلام
شاهی که روی گشت بدنه عدی
ای شاه نوبی آنکه بوفتی و بلب
در پانت بنایید تو در لاله مضمو
شد رای تو بر این اجرام سما
دطای اناصل هوا اصل هر بره
در عهد تو که زنده شود ما همی
فاض است سر بیخ تو در که کشت
و فخری که کد هست تو قصد با
از دست و افند و قبا ز سوا
در دولت سلطان سلاطین عالم
از هر طر تو آواره بدیون تو
آنچه صحبت تو صاحب بیداد
دیوار سلاطین و معاه علم تو
از عدل تو آید لطف و انور تو

حاصل شود جان چو وصال تو وصال
هرگز نبود رای ز امیل با بل
چون ظلم ز عدل ملک عظم عادل
آن بیخ عدا و امد و این راحت سائل
حق که فرورده و توقع باطل
دولت تو عا شد و ملز تو عیال
کل که بیخ تو فو ملز هر مشکل
شد لفظ تو سوا ایزد یون سما بل
دطای اناصل که برود جز بواصل
این پیش تو جاهل بود آن ز تو بل
مغنی است سر کل تو در کشت سائل
دعوی که کد هست تو فنیج جاهل
ان پای در پایند و اوان معانی
از عاطفه عدل تو پر شکر و عامل
و در دم که بر سینه بران تو هر بل
آموخته خطه تو خاطر بواصل
باماه بر این شده با چرخ مغال
وز عفو تو خیزد شرف عاجل امیل

آسود نشسته علا ز تو اجاره
فانام که کندی عقال تو اما نعل

بر هیچ زانم از شی که بدینا
بهر وقت شوار سوز لب که عا
که زنده شوند از وقت موم
که در زمانه و پشاهان را بل
در حدیث تو معال حایت تو
در ولایت همی در به پنهان

آن

آن باره که در اینک سندان تو ایم
نصف شمره بد نه میدان ملائمت
آز آکشان بیخ که فوی دهد عشق
که بر سر فلان او خاسته بود همی
چون رای تو نایند و چون لفظ تو
چون کلان تو در زور و در لب خطه
کلک که در اندامه را زد لب خواه
شاهابو صول هم اغراض و مقاصد
بیدانست فامان تو در ملز و دولت
خو کرده طمع بر نظر عاطفت تو
زان داد مرا عمر جوان خلعت پر
هر چند که هست بیخ طوطی و لیل
با این همه آن صاحب نظم کینتیا
که مدح ز ابر عرب عار بینه
ناشعر بود در دو زبان اصل ایف
باد از زبان هر چه تو مدحت عالی
جز با لبش بن تو خوشتم نشو و نعل

وان اسبک ابرین خار آسود
چون کلک تو شیخ نو بکش از لعل
بجز بیخ تو نشد کس آهر حاصل
از منصرفان فتنه بدی می تو کل
چون سهم تو گویند و چون چشم تو
از وصل ملک بیخ تو کلان فاعل
با بیخ تو با بود در دا و خارج و داخل
جز غم من جز مدحت تو بنی حاصل
پنهان نبود در شب نار بر شاعل
خو کرده بود با زبان و از جلال
ز برابر شاهای تو بود منو صل
سجای جهان بد لب شد بحاصل
در پای مرا اهل سخن معبر و حاصل
الفاظ سرفله کن اهل قبا بل
نافضل بود در دو دنیا اصنا بل
باد از جهان حصه تو نغم شامل
جز با رخ نگین تو رنگ نهد کل

بپند چون زهر در زمین ساهو پند
بره زور و برین ساهو پند

آباد بر این بیخ که بدیده دانش
نه پند و نه ساهو پند و نه بل

از صفا صیقل تو چو صیقل
و نه با لفظ تو لفظ و نه فصل

در شرح جوهرم تو طهره عا
در ملا جو بیخ تو در زمین کامل

که علم تو اودا حکم عدل سازد
پیدا شود در زمین عالم و حاصل

موجود شوند اندل و اینچو
معدم شد دولتت از اصل

شاهای بیخ تو حیا طراکند
چون باره زان بود حاصل کنا

در سینه چون آینه می بیند آشنان
هر چه وصل تو وصل از تو بود

هر که تا مثل کم از روی لب
 گر چشم و لب و دهن تو نیت
 جان چو لب لاله ندارد کبریا
 از سبب را به رخ خوب تو نیت
 بیامد و جویم ز رخ ماه عشق
 جز بر روی تو نگذرد از غرط عشق
 تا عارض تو طوف بر آورد چو
 بلبل نکند بر رخ گل تا لاله و زلف
 که مصلحت طلاس هم نام تو
 در کوی وفا که کنی عزم تو قف
 در دیده مرا همت بر روی تو نیت
 بر مشک رسد زلف زانا ز کبر
 زان زلف بر انگبخت از صلصلة
 طبع هم بر مشک شود کافک
 ز جنتش بر لب و محوی و لطیف
 صد هر را دران همت شوق
 هم کزین هم خاوش صاحب معراج
 بعضی است بی غیر و جز و نیت چو

بر عقل خند فکر صافش باغ
 اصحاب خرد را بر اوست تو قف
 ای بند خاک ندست انصاف تو
 ای ذل طمع را بنوا مید تو فرج
 باغ و شرف ذات را خنجر است
 در باب کس از فیض تو نافر نهاده
 اجرام فلک را هیوای تو غریب
 هم جسم طمع را بیضای تو طرب
 در غنچه جلال تو بر اینچ و افلاک
 از دست محتای تو در دزد و جلاک
 اوصاف شهرها از انحصار تو محض
 هم فعل را با قدم صدق تعاقب
 جو در نور سانس طمع را به نیت
 در باد بهر حوص نیا در شایسته
 به روی تو حاصل شود تا به چشم
 کس از تو و خدایت تو چاره نیت
 زان کلک ها بونف آینه که به چشم
 این زلف را به نشان از آشوب و نیت

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر الميامین
 المعصومین
 اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر الميامین
 المعصومین
 اجمعین

آفت که بر باد خند جنت او غل
 و ندیده بدین دوزخ و نیت
 نه طبع با آن داده که سیر تکامل
 تا باز کند صید بنفاری و محکم
 تا محنت و ادبار بود چاکه دل
 اعدای ز آباد هر در رخ و نیت
 ایام بقای تو مسلم ز نیت اول
 کشید دایه انبیا بر سندان علم
 نمود صاحب کیمی جمال باغ ادم
 فلک ز روی زمین نیت
 بکشند از سعادت و سید هجره تم
 همچون زنده جهان کشنده و تم
 که همت و ولاد و بنی ابا و حکم
 کال دانش و قهر جهان و خیر ادم
 ز نسل و بنی شاهان خیر ادم
 بنیای حضرت و الاشراف طارم
 زهی بصیرت و همت هزار با جیم

کشته چاکری از در که نوده دا
 خدا بجان برزگان عالی و خدایه
 تو جعفری و عت هت جعفر طیار
 مفر راست جمال از اکال بقا
 بهمد و دل تو با نشا خدایه
 خدا عدل تو آن فاعل که در کعبه
 بنور دای تو بینا همی شود همه
 توان کسی که مفرند همکنان که تو
 بیندگی تو افرار کند کردن
 منم ببند که خاص حضرت تو مرا
 بگفت حامد صاحب شوق که افان
 ز خوان عادت ها عجم خدایه
 مراست و دل تو که آن سینه سنا
 دلم ز سر کشا هت و جان زیم عت
 مرا بنوع عت و سران که می رسد
 ز خویش منم ساله تابست ترا
 اگر حضرت تو بود بود هم پویا
 ز من صید تو که صورت تو کند نقا

نه عقل و دین دیده که در نیت
 نه طبع بیان داده که بیک کاسل
 ج

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر الميامین
 المعصومین
 اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر الميامین
 المعصومین
 اجمعین

بدان یکی که هزاران هزار صورت
 بدین خدای که هستی صفاتش
 بجو، حاتم، پنهان و حرم آن
 بنور طوری و مناجات موسی و عیسی
 بعد دعوت یعقوب و غریب
 برش و کرمی و طوری و رسد
 بمشعر و بنیاسک و جبر و احرام
 بدست و باز و نبع مغالذها
 بقضل جده و بر جمله انبیا و رسل
 بران جنبش و طغیان بد که حق
 جبریز نو که در بنای خدای زنی
 که من زاندا ایا م عمر نام برود
 بقدر و روح یکی بود ام پیش
 دلم منابع لربن شدت و بر خیا
 چه کرده ام که در زندگانی که
 گناه را چه خطر پیش عرفی کلام
 چو سر هفت روزم نم یعقوب پیش
 نعوذ بالله اگر جرم من نبوی بود

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر المجلین
 الباقی بحمد الله

چو هست بر من و بر جان بند حکم ترا
 گرم بخندمت و شغل کریم راه ماند
 شد ز غم من شغل بوی خدمت
 مهربان و دل مدح تو کجیهای سخن
 هفت تا که بود پرچم و سنان باد
 خمشد روزی و فرزند روز فتح

اگر چه داد سخن و روزمانه من یادم
 زمانه که چه زین یا ندرت از من
 روی نماید ز نظم سخن که سپردم
 بشهر من همه اهل زمانه و نشانند
 سرازطالع من و لینی نمز ا بد
 در این زمانه بقضایم عزیز و عزای من
 بنظم و ترنم که در زمانه یاد من
 سناوه کان که بفریادم از تنه سنا
 چو آید به و خالک در چه شادان
 اگر ز روی لب لبم خوابی بینی
 از آن گهی که ندم در جهان خاک

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر المجلین
 الباقی بحمد الله

چو در جهانم به بره از نعیم مجتبا
 چو مال من ز ضرورت جهانم نال بند

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر المجلین
 الباقی بحمد الله

چو روزگار جهان از جهان هر روز یادم
 ز حال خوشتر اندر جهان ز نسایم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطیبین
 الطاهرین
 الغر المجلین
 الباقی بحمد الله

دل من شد چو درون غم و شوم
 دل درم گشت و دم من گشت کور
 عشق زلف لبش و شک لبش
 دل من در فک چشم گشت و
 جهر و فک ز عشق ستم و ظلم گشتم
 چشم من چون خط و زلفش من پند
 ز لب و غمزه من و فکش من
 سب طبع و غم زلفش گشت که
 سخنش غم علی سبب درخشان
 بد و لعن است هر خوی و دکنش و خو
 دل من گشت چو چرخه شکر زلفش
 زلفش گشت زلفش من و مو
 قطره فضل و ناله و دل و جوج علما
 پله و چه مساله بهر محله مثل
 زندگ گشت گشت گشت چو چرخ
 مدح فضائل نبوی جز هم و مصروف
 هم بود و عدل و اولاد و پند گشت که
 حکمت خود بدینک دل او پند

شده بود

نیت عکس که شود دشمن من
 نبود فضل چو نفس و نبود نیک چو
 به کفش هفت همد عوی هفت اطل
 دل و طبعش سبب گشت فضل
 و زلفش عفو و کفش بکفش
 فلک گشت بخت ملک گشت علق
 خدمتش هفت هفت بوسه کبیر
 فلش عجزه عفل شد و از عجب
 نیت پیش فلش نفس بخت کوی فصیح
 هفت و صوفی طبعش را به چو
 هفت عزمش هر وقت چو فغان
 فایه ضلوع گشت بدینک دل طبع
 گشت مخصوص وجود و عدم چو
 غمزه و کفتم و زین پیش کفتم
 غمزه و حقه ز ناله حقه شد و
 جویش و دل گشت هر شغلش
 هفت و هفت بخت و بر و افاضت

بدرستی

بدرستی

نیت

ز خطه نقشه در عهد اسد که در باغ ارم
 بیچ حال ز باغ ارم نباشد کم
 ز روی و چشم و خطه و مندره
 که باغ ناز نه نامد چو پر با بد
 که در پیشه که او ناز نه بود
 که در زغال هر بر طر آفتاب رقم
 نواز شکا من این چو احوان من
 مگر جمال زانیت چشم من
 دل نوزین نفس کم نرم کرد هم
 چو زلف نشانه کار من خمد هم
 وصال من چو افسون زاده مریم
 ز بهر هر بولران چو روزا و علم
 لبه عای مسیحی زلف خانیم
 این چهار نون که مرا جفا و تم
 ز شکی دهنتم هر چه میماند
 که چشم شک تو من فرخند
 مدح سببش رقم اسان رسد نام
 که افتاب جلالت و اسمان هم

امیر سید عالم علی بن جعفر
 ز اوج همت او نهره گیندا علی
 لغای او عوض نغز زمان و زین
 از اوست فایده جود و بخت
 ره است خدمت او کون ناطع
 رسیده بود جمالش بدیده اعص
 هفت هفت پیویش نکاشاران
 ز بهر مجلس اشک که باه ی نوب
 اگر چه نسبت پاکش ز خانم آفتاب
 شکوه او که بعرفان محمد عربیت
 کند باستان ختمش هر چه معلول
 شود ز همت او که شود ستاره
 سلام او سون لیلان سلفان
 زمانه که ز فضلش نماند
 ز قدر او اسرای جم هر حاجز
 شاد خدمت او صاحب ابد
 شاد نامه فضل و شرف و کوه
 ز هر خسرو عادل که جاودان ز باد

عبد

بدرستی

بدرستی

عبد

ظلم
ممانه
توبل

جامع کران ایشان بر رخ تو بخوانی
چو کرم ساختن کاروان گلگون
طربش آن هر چون کبریا فلان
نرخزنده زصال می فروگند زین
نرخمچ بوده در الفاشا کلام
یکی مکابره گهر و روزگار
ز درخشان برهاند خاوی عالم
زهی ز مدح تو عاجز شده شیخ
میان خیل و مفاخود کامل تو چکا
شوق نماند ز انعام تو اسیر است
سوال سائل علم و سوال سائل
بنام تو نخوان بود و نخواند
نرخست همچو بنا را شبا هت کعبه
برایت چو سرشاک بود بر شا
نوشک و کجگر سوختن است
هر صواب کی آنچه کنی کنی بود
چو عز بهت صواب تو عرق اند
بنظر مدح تو شوقی گندم شوق

زهر خمر و سیم کرده خوشتر
چو شکر داشته از سنگها و جلال
حصارشان هر چون دین مژگانم
نرخزنده ز حاله فرورده بشک
نرخمچ بوده در اسلاش ایشان
یکی معاینه و زرد بشب جامه
بر پنجهای مزاولن و گنجهار حشم
زهی ز شکر تو فاصرت زان نام
میان عجب هنر علم شامل تو حکم
دل نکشت در آبا م تو ندیم ندیم
ز فضل و بذل تو با بدی چو ایتم
نظیر تو بر سوم و عدل تو بشیم
نرخست همچو راعی و عذوبت من
میزان تو چو لب بار کی بود لب
بیشک ماند لیکر و در او نباشد
خطا جواحت جان رسول بر هر دم
منه مجمع تو نوح محمد اعتر
که نظم مدح تو تعلی است پیشین

۱- فضائل و کمالات در جهان
۲- مناقب حضرت زین العابدین
۳- شرح کلمات و معانی
۴- شرح کلمات و معانی
۵- شرح کلمات و معانی
۶- شرح کلمات و معانی
۷- شرح کلمات و معانی
۸- شرح کلمات و معانی
۹- شرح کلمات و معانی
۱۰- شرح کلمات و معانی

شرفین دست که برین جهان افصح
ندیم طبع لطیف هم رسال صم

رسید عهد عرب و ز نوید بدید
مژ و کشید کوفن بر سر غم غمی
عین زین است غمنا که کشند و شود
نوخشتر زنده کنی زنده چو کوه
همیش ز ناسب خرمی بود با ده
مباد برم ز حاله ز ناله و فاس
روست خرم و چشم ز شمشیر زین

ببند ز من آن پسند هر دل بدلیلم
چون لب کشادم در هنر اند صفه
نانشکر این دیده بران رو چو خود
گر در نکرم هیچ در آنجا مرغی
کوفی زینخت آنکه هر حرفت
زنده نشوم ناز لبش نشوم آواز
در باده لعل از لب تو شکر نشوم
هواره در خان عشق است در لب
گویند که هر چه زین کلام بود خوش
در نعت تو ناچیز شود و ذکر تو

از پسته و بادام که سازند از زودام
باشد که ز من بکن در آن چشم چو بادام
چون چرخ نبیند بر اساع از عالم
دیده و دمدم همچو پهل زهر اندام
از نذوی و پست من آورد الفان
کوفی لب عیسوی بر سر شد و بیان
زانت که برین سینه بود در کف جهان
هر چند کشت از آن و آبت در تمام
ابشو چه چیزی که خوش بود در تمام
چون در هر صد راجل خاطر را هم

تبر لفظ نام صفت و فخر از آن
چون ز حال رخ او ناصب بدام

تبه حشمت و دل چون باد بویند
با دلدل و خند چون خاک بویند

برهان همه آل نبی صد رعیت
خز شرف و نواج معال اعش
دولت بوی آراست چون ملت
نزد نسیب عالم او هر نسبیست
آنجا که نخواهد کند در نسیب
ای بار خدای که بکشید هم از
بر جده تو کرم نام نبوت نشد خشم
ضرع نام کند پرورش مهر تو بدیام
دربا نبود با کرم وجود تو هرگز
آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل
که عجل کند عقد حساب بر شفا
در جن تو نباشد شرف موجود تو
مهر و بیجو تو بود لغز و آفتاب
آزاد شرف بود تو بر با خرد عالم
گویند که نام تو کونام نباشد
به آلت زدن در سنانه اخاد
گر روش تو شد خاک و لزل و زنا
ای پانصد فرجام سخا از دل آفتاد

صد ره را و لاد نبی صاحب عصام
عالم شرف الساده علی عده اسلام
ملک بوی امیر خرد چون بیخ عالم
پیش سخن خیزد از هر سخن خاتم
آنجا که نکو بدین نهاد پای نصاکاتم
همچون بد و وجد تو بخشش از نام
جز بر تو نبوی سبنا ابد از نام
دوباه کند سر زلف کین تو فر نام
نافع نبود با شرف و منزلت نام
مدحت هم همچو زنده زنا بر شرف نام
از نام تو خضر تو از عزیز تو نام
زیرا نبود سر زین و جی در الهام
فا مودینام تو شود و ایتم و احکام
در بران شرف تو خرد تو خرد عالم
کلت تو کونام چرا آمد تو نام
به قوت گفتار کن اوندت پیغام
در آب و گل نهر چرا باش ما دام
ایمن شده آغاز معال لب ز فرجام

۱- شرح کلمات و معانی
۲- شرح کلمات و معانی
۳- شرح کلمات و معانی
۴- شرح کلمات و معانی
۵- شرح کلمات و معانی
۶- شرح کلمات و معانی
۷- شرح کلمات و معانی
۸- شرح کلمات و معانی
۹- شرح کلمات و معانی
۱۰- شرح کلمات و معانی

شکر از کونام بود بر هم حوار
لب هفتاد نام خرد و نام

نوحانم ابا نه و این نادر معلای
نا از دهن حافی نشا ابد و مدحت
باداروش چرخ زبانه مطوع
هواره ندیم دل نوحا و کفر غم

چو هر هست که ماند چرخ آینه نام
بروی آینه ماند ز روی گویند
اگر در آینه صورت هر توان دیدن
هر خوشند خودی در هنر تو نشا
بعالم انداز و چرخ از تاب و چنا
هر او بصیرت او در فشانده چشم
چو در چرخ کجی ایمنه کا خوف
حصول است که بر کل کند چنارت
بد و سپرده طابع منافع ادعای
نرفی عاقل او نشتر را چنگ و خاج
بغاه او چو در هر بغاه و مانسیب
ز نام او صفی روی هر که بر کرم
بدانکه هنر او در صفای هفتک

بد و دهند مگر گویند چرخ آینه نام
چنانکه آینه ماند چرخ آینه نام
ولاز چرخ نون در بصورت اجرام
هری خوامد خود ندیم بگا خرام
بفالم انداز و در حوزان زخم
صبا بقوت او کل و دماند زین
چو در ماه کجی نافرین کا نام
حضور او است که بر کند مفا نام
در او نهاده کواکب و مصالح اجسام
نرفی دعا با بر ادعای در شرف عالم
بدان سبب عز را بر هر با هم از شرف
سنو کرام از هر که بر کرم
شد است حرم لطیف حق شاکهفت

شکر از کونام بود بر هم حوار
لب هفتاد نام خرد و نام
شرفی که طبع زین خط و آفتاب
هر کام که کهن ز ناله منم توان کام

جلال آل پسر علی بن جعفر
بکانه کرد و دستش بر عطا شد
سپهر برین کافاناب روشن
نماند منزه که خنیا و پوشد
سناره سرین کز کمال غلنگ
مشرف در آبا م اوز من و نیا
چو سال و مر اثر خود او هر هیچ
بجز مدحت و جای جسته برین
نعش خدمت او شود و پیش نظر
ز حوص مدحت و نفس مانده اش
زهی رسوم کلام نود در مباحث
خدای عز وجل در دهان فغان
دهد عطای تو بهما از راحت
نوی زمانه فضل و نوری تا نرسد
مگر کردشمن و زنده در تو کشتا
ز بهر دست ز شایان خیل
شاد لیل بود برین ای که خیل
چو ز کز کز حاصل کند چه خاله

کزدان کامل او چون عاقل است و رفت
هزار فایده باده هزار یاد اش
زای روشن او کشته نماند روشن
سپهر که چه بلند است هر چه روشن
در این زمانه بر هنر نماند ز سون
سز بخت باوصاف و سخاو سخن
چو روز و شب از خیر او هر مکن
بنظم مدحت و شعر که جان دشت
ز شوق نغمه او طوفی که در هر کز
ز شوق خدمت او روح مانده اش
هر چه میجو مستعدند و سخن
از آنکه در هکند مدحت او چون
خدا عطای تو در دنیا زار و غن
نوی بران امید و نوری تا نرسد
که هست روز شاد او هر چه روشن
و گزیند کس در جهان او سخن
کری کند کز نماند او سخن
چون امح نر باز بود چه در جهان

زهی غلنگ در کوه بر شایان
روان غلنگ و حیدر و حیدر

تو که که خورشید جهان بر آید
چو این باغ نماند عطا بر آید
سخت بودی هر چه در دنیا
بجهت نوری که در دنیا

نوع

نوی که در غیب بود در فضا بلند
ز خون ناب همی مشک کباب نماند
اگر نه از قبل کشتن عدوت بود
چهره احسان خود را و روی مدحت
ز هر ناصح و حاسد ز با کز نماند
بخشم و حالم نوری مثل آسمان
بخشم خود نو که چه جهان ندارد
چو بگر کشت ز من از هوای اولیا
فینای سر و سهری بزین باده و اطلب
ز اهر نظری و دولی است از گرد
که راست اوه مثال بلا نوشت بد
ز جام حاه و مشرف باده اطلب
هفته ناشکر زلف لیلان باشد
گشاده چشم بر دست سنا
کزین ناصح نوبت و ناطق

چنانکه در غیب بند در فضا بلند
نیم خلوت بود نماند از خوان
ز عشق بخشش تو جمله در روشن
چهره نعتش لب غفلت را و رای این
و گزیند کس در جهان او سخن
ازین شدت است ز من بام و آفتاب
دو این بهار یک چشم بر جهان افکند
چو روم کشت چو از نصیبان
از آفتاب بنا پوش و سر بر زمین
ز اهر نفسی نغمه است از دولان
که راست اوه مثال بلا نوشت بد
بنغم خود و عطا کردن بازین
میاد جز هر در پشت و شمشیر
خدا و چشم با سرت ز نماند سخن
نصیب حاسد تو ز زبان و دوازین

کون که کز کز کز کز کز کز کز
بیان و داغ و لاجوی و بو و کن
ز چشم ز کز و زلف و نغمه و کز
هزار نماند چو نماند کز هر نماند
مردی ز کز و نغمه و نغمه و کز
که چشم ز کز و نغمه و نغمه و کز

فاشتر و جفت صورت ز نماند
ماه را اغریبان و سر و ز نماند

لعل کز صیافی دل بر سرین
سر و با لای و سر و با لای

سرو که دارد و باوند ز نماند
فانست ای پسر که سر و سر
نماند قدم نوری ز نماند
هم چه بدست و ز نماند
سر و ماهی لاجرم خورشید
کردی جان ز نماند
نایمان آمدی دیدم ز نماند
سر و ماهی لاجرم خورشید
حسرم و چون بود نماند
گر همی خواهی که نماند
صد و صد سید مشرف او لای
آفتاب نماند که نماند
سر و ماهی لاجرم خورشید
عازر است که نماند
هر نفس و هر طبع هر نماند
کار نماند که نماند
خاک و باد و آب و آتش نماند
ای ضاحر است چو نماند

ماه کی دارد و باوند ز نماند
صورتش ای صنم که نماند
نماند روی تو ما نماند
هفت نماند سال و نماند
سر و سپند هم خورشید
کر را بودی بجای سر و نماند
ماه را با کوی سر و نماند
کز نماند خورشید نماند
سر و نماند از بر دم و نماند
بوت و آفتاب از نماند
پر و بده در مکتب از نماند
مغذای جان نماند
حل و عقد او مشرف و نماند
فاشتر است که نماند
هر امداد همی و نماند
بخشای او لای و نماند
فد حالم و نماند
و نماند ما خراش نماند

بالسیر

هست در ذات تو مبداء مکرر الصلوات
علم محض که نوبت و نماند
از رسوم تو مکار راهی نماند
انصوت نظر او در حرف و نماند
پیش تو مغلق چه نماند
در وقت که نماند
آفتاب لای نماند
نماند نماند
سخت نماند
شادمان نماند
نامعونی نماند
منشرف و نماند
روح پروردن نماند
اندر شرف نماند
باده که نماند
خوشی با جان نماند
انچه نماند
طنین کون نماند

نبت از دای تو نماند
عقل یاک که نماند
یا نوزان نماند
حوسن کن نماند
باز کرد نماند
جز لوست نماند
مشرف و نماند
نماند نماند
نماند نماند
راحت نماند
خانه و نماند
منشرف و نماند
نماند نماند
آب نماند
چهره نماند
بجز نماند
هر چه نماند
جان نماند

بالسیر

هست

هم بفا جان خواهند هم اقبال
 کرمه من اندیشه دارم همچو زین کل
 بنیم از آهام عزت گره لاری هم زین
 تا که نغمه او نغمه افام صورت کند
 باد با چشمه ملائم نغمه رنگ کو

مشکت فوده فوده هزاره بر این
 نان فوده فوده فوده مشاک آیدم
 چون فطره فطره آید فطره فطره
 نان فطره فطره آید فطره فطره
 هر روز جلد جلد برام مرز چشم
 نان جلد جلد جلد برام مرز چشم
 ناپسته پسته بار فتره هم کشم
 بدان پسته پسته پسته چاه آیدم
 هر انتر پاره پاره زین زین خواهم
 نان پاره پاره پاره شود بر جلد
 چون نکه نکه نکه در خال آیدم زونک
 نان نکه نکه نکه نکه وضع و جراحند

مغز

مغز فطره فطره فطره فطره فطره
 نان فطره فطره فطره فطره فطره
 خالش چو دانه دانه سپید است بر لب
 نان دانه دانه دانه نام شک مشکت
 رویش چو فوده فوده کل لعل و زین
 نان فوده فوده فوده مر لعل برین
 چشمش چو جله زین هو شر بر جوس
 نان جله جله جله براف زود بر شک

ای غوده نهر نهر مسله بر غوا
 هر زمان نان نهر نهر نهر نهر نهر
 رسته واری رسته رسته نهر کوهر نهر
 هر زمان نان رسته رسته رسته کوهر
 که گشاید نان فطره فطره فطره
 هر زمان نان فطره فطره فطره فطره
 خوشتر خوشتر جلد زاری بر نهر کن
 هر زمان نان خوشتر خوشتر بر نهر کن
 نکه نکه نکه نکه بر نهر رسد بر نهر کن

وز شک نان فطره فطره فطره فطره
 زین نان فطره فطره فطره فطره
 زلفش چو حلقه حلقه کند است بر
 نان حلقه حلقه حلقه حلقه حلقه
 خطش چو نان نان بنفشه بر لب
 نان نان نان نان مر اعش و زین
 جعدش پاره پاره پاره پاره پاره
 زین پاره پاره پاره پاره پاره

وی کشید خیره خیره خیره خیره
 هر زمان نان خیره خیره خیره خیره
 بسند واری پسته پسته پسته پسته
 هر زمان نان پسته پسته پسته پسته
 که نابد فوده فوده هم زین برین
 هر زمان نان فوده فوده فوده فوده
 حلقه حلقه زلف کج دانه بر کلک
 هر زمان نان حلقه حلقه حلقه حلقه
 اندک اندک پسته پسته پسته پسته

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

هر زمان نان نکه نکه نکه نکه نکه
 چاه چاه چاه چاه چاه چاه چاه
 اگر نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 مگر کج پسته پسته پسته پسته پسته
 اگر نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 زهر پسته پسته پسته پسته پسته
 چو پسته پسته که اندود نهر نهر
 زرخ نهر نهر اگر حوی کره مالت
 میان سینه سینه سینه سینه سینه
 چراغ عالم سلطان خاخران مجل
 ندها پسته پسته پسته پسته پسته
 بغت طبری دانگر پطره چمن
 اگر نهر نهر چاه چاه چاه چاه
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 اگر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 نکه نکه نکه نکه نکه نکه نکه
 وزان نکه نکه نکه نکه نکه نکه

هر زمان نان اندک اندک اندک اندک
 بد زین نان نکر نکر نکر نکر نکر
 ز عکس کالر بر نهر نهر نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 زاعنار لچراش چو عدل نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 بد پسته زهر ایا بان اورد جان
 چو فطره فطره خوی فطره فطره
 رعد نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 کن شک کشید مکتب نهر نهر نهر
 چنین بود هر چون ز نهر نهر
 چو شک عاشق زلف نهر نهر
 کل از کر پسته پسته پسته پسته
 کل از کر پسته پسته پسته پسته
 همان زهر نهر نهر نهر نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 سر شک ابر هدر در هاشان نهر

نهر

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

ز جنس جنس طریف ذوق نهر نهر
 بیاع عده اسلام و مسلر نهر نهر
 خیر هندی رضوان و روضه نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 زبان کالر کر پسته پسته پسته
 دو عاشق نهر نهر نهر نهر نهر
 جرات نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 چه عشقها که با نهر نهر نهر
 هر زمان نان شوالی نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 ز عشق نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 چو روی نهر نهر نهر نهر نهر
 نهر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 چه پاره که چو پسته پسته پسته
 ز کر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 چو روز در دل جام نهر نهر نهر
 مگر خال نهر نهر نهر نهر نهر

خون آنکه مکتب شده پسته پسته
 هر زمان نان نهر نهر نهر نهر نهر
 خیر بکار نیاید که طاهر است جان
 همی شود نهر نهر نهر نهر نهر
 برین نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 گشاید پسته پسته پسته پسته
 یکی نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 هر آن نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 کر این نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 اگر مداع کند روز نهر نهر
 شعاعی نهر نهر نهر نهر نهر
 کون که بلبل نهر نهر نهر نهر
 رخ ز نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 بروی کالر نهر نهر نهر نهر
 ز نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 هر نهر نهر نهر نهر نهر نهر
 بروی کند نهر نهر نهر نهر
 کر این نهر نهر نهر نهر نهر

جواهر نهر نهر

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

حریف کسب کج گزشتند لیا
 که از خرف کاکه کند که از نور
 بر روی زده و زان روی و زان
 نصلصل است و چه صاصل کذله
 بلور و نالما که هر آن گوش است
 چو دای خورشید را ز شمس تغییر
 فواید نغمه این بود بدان رونق
 لطیف پیشه و دست نشین خاک کف
 و زان سبک هر چه هانت پوشیده
 چو صدف شرف این شاطره کینه
 که بهار از عاشق خدیجی نیست
 خوشایم اوله لیلان نوش بلیب
 شلای دکن و گل پیش رو کاش
 چو شامه و سبک اگر کس بداند
 برده آنکه جوهر است و آنکه کف
 میان خرد و ناسر و نون و زین
 اگر چو صفتی خیزان زاده ترک
 مگر زهم نظام خلافتش

ز اهل عشق و محبت کز غم زغان
 که از صفا حکایت کند که از حیران
 پیش خنده و زان پیش فخران
 نزل بلبل است و چو بلبل هر آن ندان
 چرخان را از آدگان رود هم مان
 بلبلان در هر عاشق صبر و کان
 فو کو آن بلبل دخی شمس این جهان
 هفت مشمع و کشته غزلش در دهان
 غم از مینا او در جفا شدستان
 خورشید هر دو یکسان بر ایلان
 حدیث عشق و کبر و ذوی نایمان
 هاده پیش بلبل و سوسه های نشینان
 شلای وصل شد در دهر و دهران
 ناله های سبک با بلبل شایگان
 نو خیزان و با نو چشم جوان
 چو شنبه امیزان فریادش از کان
 هفت خرم و آباد باد کسان
 که این بنده و هر که درک هدایان

جمال

احمد زین

جمال عزت جد و جلال اهل شرف
 اجل عالم عادل علی بن جعفر
 فو ام نام امام نظام امت جد
 اثر سبک ز فو فو جود حقیق الملم
 رسول منزلش بر سر مهره و راجنا
 عباره نفسش و غمزدای هر دانا
 بدان سخنش و ظلم از عجز آواره
 عجب زمر که او دارم از طایفه
 فید صاحب او در هر بود بر و
 اگر بر هر مجوم و مثل شد بر آ
 سنا در حره او را می کند حدیث
 مثل زنده که طغیان رونق بر
 اگر نداشت از آن نغمه آه آه
 اجل ز هدیه و هر زمان هم کف
 بر ناک سخن و هر سال هر مردک
 فریضه ز فخر سبک بن کرم و
 بجای که هر چه که از بار بار آید
 بگاه معرکه در و سا بر سبک

که بر او همه نام شرف بود نقشا
 که چون علت علم و معاد ایما
 بجد وجود و هنر سر از بر افشا
 شرف کشته بود یک چچار کا
 خلی و غمزدای هر دانا
 اشارت طلسمش ز غمهای هر دانا
 بدان نامش عدل از رعایان آلا
 که شکل که کهنه ز یاد ساخت
 بجای و اکبا و داد هر سز نعمت
 که هست که صد روز نماند
 فلک اشارت او را می هر دو فنا
 چرا برود ز و چون برود طغیان
 چو شمشیر از کف است با طغیان
 کدای خدای را از غم کف
 چو شمشیر از کف است با طغیان
 بصد هزار دگر آن دو بخیر انعام
 بوقت صلح بود همچو سینه برین
 زمانه ای و او ای و ای و ای و ای

بنا مقوم با اینکه روز نقشا
 چو جامه را علت چو خاد اعوان
 اگر نهم چو سبک نه که کف
 عجب در که هر نیش با یکان

شود ز هفت اودنه ریزه چون
 زهی محبت او در دل زمانه بکن
 بقصد حضرت سلطان شاطره کف
 ز هر خدمت نوچا که کند کف
 شود هوا هر مشت غمزدایان
 زمرکیان نو که در باد هان
 ز هیچ دین بدیدان با دیکر
 سوز طلعت نو کل بر ایلان
 چو پیش تخت رمی چو کف
 باه مانه با جام باد و مجلس
 نرد در هزار سفا باشند کف
 بلق از انون که در عابز اول
 چو صفتی ز فضا بر تنای طبر
 ز من مدح فو زنده ارجان لیکن
 کلید که بر شمشیران سبک
 خرد نیش جانان و شمر جان سخن
 اگر کله اوت دلخواهی آن نیش
 بوقت مدح نو نظر اوت نکند

چو دران گوی شود روز درم با خفتان
 زهی جلال ز ابر سر ساره مکان
 عدل حفظ و حراست شرف این
 برود فتن نور هر کس دوران
 بود در مین هر کله در کل و در چان
 زنجیان نو که در کف که هر اجرا
 ز هیچ کوشش شنبه است که هر کف
 بفر و ز نو کله در و بدان سنا
 چو آفتاب بچو ناچو ماه در سنا
 بشیر مانه بانج نبرد مبد
 نرد در هر از سخن باشند کف
 بلطه به فو نیش عتاب برین
 بک نصیب من بر بود رسد بچان
 کمال مدح ز اطیع من و هدایا
 فزو نرد زین هاشم از نیش
 از آن شعر سخن از این باشند
 و کرامت فو جان خواهی از نیش
 مگر ضعیف معسوم سبک سنا

مهتر

احمد زین

هفت نا که در هر سبک کف
 ز اچو جرم ز من باد زین با
 سنا در از همه حرمه نو در بیعت
 ای زاملک حوشده زین بکن
 هفت زین بکن ملک عشق و
 غمزدای ستم زانک کف
 وصف خسار و لب زین کف
 که نرباغی و نرگ و نرگ
 فامنت سر و دخت کاله چینه کف
 لبش من نو کوشش و نرگ
 بر حال فو نرگ شود حرم و
 نو چشمش ز نرگ و نرگ
 طالب محبت و منت ابوطا کف
 به نظری که نیش بخت ممانند
 ای که فتره زین سار هر ارجان
 ز ابر و زده ز نای فو خط
 ز مدح زاهت ز دولا سنا

فلک بگو نه بر کار دگر و جویان
 ز اچو جرم ز من باد زین با
 زمانه از میل خدمت فو درین
 نیش چون سوزش زین بکن
 ناز املک حرم بود زین بکن
 کدر و دیده هر نرگ زین
 ماه روشن شد زین شای کف
 بانواز هر دو فتن و نرگ
 عارضت زهر و هر چه در و نرگ
 ساین زلفه طوی شد نو حرم
 همچو زین خود در ای جل زین
 شخصت از نو کوشش از علم
 بنخایر حرم و نرگ
 به فریاد که نیش بخت ممانند
 ای بین نو نرگ زین
 سابل و ما از نرگ فو خط
 سر بخواجه زاهت ز نرگ

حرم سانه چو در نرگ
 عزم مهو و نرگ کف
 آمدند هر چه نرگ
 که هر که در و نرگ

هر عروسی که بزاید ز صبر شعر
 آفرین ز نام تو نهادند خدای
 لفظ را و صفت بدیع تو کند بحر
 تو که بر هر سادان و ز تو رسد
 مصطلح از رسد شهر و است
 اندازد بر هر جز سور و است
 کجای هر دو که کجای است
 ضعف از این بر رخ معجز است
 ناهی زینت کجی بمکرم است
 بنده و خاص عروسی بدی است

آدمت کند ز شد باز است
 دستش زلفها لبر کند بر
 همچون دهنش دیده پر اندر آید
 در هر از خیال احد لعین طراز
 که چشم من سنا بر آوردی هم
 آن که بر غنچه او بر دم که کرد
 گوئی جمال بوسه چاهی بد رسد

تا هار از بدین تو کجا
 حاملند بر سپید کجا اندکین

شک

آن خون که ریخت از شتره من در داغ
 او را و داغ که دم و صبره و داغ کند
 صد خار برده جان ز فراف و دوستند
 در لایحه بار صبوری صوابت
 ای حبت او سود ندارد در حبت
 از من حد شد ندان از روی خبت
 باران آن دبار و رفیقان آن مکان
 با من چشمه باره زهنه و داغ طلا
 از بادشان صبوری نیا شمع هیچ وقت
 آری چو جو رود و زلف کند در خد
 شهر از عرب کرانه کما هو ازین
 چون شمع روی و سینه پدید
 پیش آمد شمع که کند ترا ز اهل
 بر مشتاق زده من بود از اهل
 راه چو آتش که بخوش بود ز یک
 طووش چو طولی جز نر لو بود از
 در دست چو روی سینه دکان هوا
 ریخت که جان من به بابا زد و کشد

شایع خوشیش ز نزد خون و
 آری و داغ صبر بر زده و خون
 صد خار برده دل ز نزدیک و دشمن
 که صعه و حال بود صبر کرد کن
 دل را بدرد دلبر و جان از ابد
 چون من با خاطر اربابا گم از
 سگان آن مقام و فریب از آن
 با من کشده دامن دوزخ آن
 در هر شان صبوری نیا شمع هیچ
 زان پس چشم اهل نرنگ کند
 سرد از وطن عزیز شایع است از
 گفتی که شمع روز ناند است لکن
 در پیش من دمی که کشد از این
 بر خاک زده ز نامش و رسد از
 دشت چو بوسان که شمع او از
 عرضش جوهر نرنگ کند از
 در دست چو روی سینه دکان هوا
 سرخان کشد دانش سوزان و باران

باختیار

تا هار از بدین تو کجا
 حاملند بر سپید کجا اندکین

گفتم همی پیچ جوهر بدیم از نیر
 ای پیچ سخن نیک بر احوال
 ای دل طمع ز صحبت عشق و نیک
 اینک همی رسد سلسله نیک
 چون عنصری بخیرت مجوز اول
 اینک زبان و طبع و غیره
 خدوم و صد مویان بچند
 آن صدری ز فریب کف و عطا
 جاهش بر لبش حسد او آما
 ای خدمت تو حاجت جوینده
 هم کردش سناوه هفت نومنت
 مغداز برده دار و نیش از
 با نکر تو عفل خلد است
 طهر است اعطای تو هر که کند
 با مدح تو بنویس کند عفل
 بر کج فضل است طبع تو
 کوئی که با شای تو بودند
 وقت بلاغ از شاعر افسر

جنم همی سکون چو عبدالمذم
 ای عجب کوی برده اشید من
 ای صبر دل ز صحبت و مجور
 اینک همی رسد سلسله نیک
 چون عجبی مدح و ز بر احمد
 بار شایع که صد را جنم
 برین و بجز همی علی که رفت
 با آسمان مقابل و با سعادت
 جدش بقیعت حسد صنع و
 ای مدح تو صحبت گویند سخن
 هم کردن زمانه نیکر نوسر
 مداح مدح تو فرین از نیش
 با مدح تو دت نیست بی
 نبر است با شای تو هر که کند
 و خدمت تو جامه دهد در
 در سر علم است چو کلک تو
 زان معشر شد ندین و دل
 گاه فصاحت از اسرافت

تا سنده جان تو خواند
 دانسته بنام تو شایع
 با علم از جمله کرد و
 بالفظ او ز جفا و نیک

گرچه ز خاک آمده به ز عالی
 دل برز سینه باشد و جان بر کالد
 گرچه بغین و ظن ز دل آید
 در منزلت نر مثل مداح بود
 از فضل تو بقدرت بر دان شود
 هر که جواب سائل نغمه ز خود
 که باشد از نیا و سعادت
 مشکند دل از چه حد تو نیک
 از اخلاص نر که بود دست
 دانه که با علی و حسین
 در عهد ما فوی و نند با
 ناخان شای تو ام از شای تو
 منت خلد با که اگر پر کشه ام
 گر نبر و شیخ بار دان با ام
 نایر ند ز گیسو پر زده
 نوز و ز بار و زوت و پیر و ز یاد

گرچه ز خاک آینه از انش
 سر بر بود ز افسر بر زین
 دل را نفا و نشیمان بغین
 در نیش نر جنس نر از
 آنکو معر شد است ز نر دان
 همچون جواب سائل رویت
 باز آید آن جمال کل نوید
 که داشت اهل نیک بر اهل نر
 و ز روز کار کار که رفت
 عهد بد زمانه چو در سر
 مثل بود ز خون و نظیر نو
 با کج شایگان و با دت
 طبع مر است شیخ شای
 از نام خدمت تو سراسر
 نایب گفتد بنوب نوز و ز
 جویت و لوفاز خلاف عدل

تا عالم چه باشد از تو
 سبب است که نر در
 آن جوهر جوهر ز ما
 نایر دم سینه همی

تا در ایضا حکم
 این که از نر شایگان

تا از هر شای تو
 معروف شد از نر

چند خندی بگر بگر کران
 ای و چشم اجل بگر

لعب نوحه سود صد اول
 اجل از نوکران خواهد کرد
 چند خواهی که معنی شد
 از بی دفع مرگ و خطیب
 همین تصد مرگ دفع نشد
 بدین از بی مال عاری
 بی خطر یعنی بود کرد
 هر چه بر می شد نام فنا
 مال و ملک که در گذر با
 که همی ملک به کد و طبع
 از بی این جهان به سرین
 آفران کارها خیر یابند
 وقت مرگ منصفی که
 هر چه با سبک شود بی
 کار و کردار ما همی شد

هفت گشت باردی هفت و در
 معطر است هوای چو بنامه شک

از سواد آید

چون اجل هست سوی تو نگردد
 که بگری جهان کنان بگری
 بنخواهند مرد معنی ۲
 جمله هاسا خند جمله ۲
 تا بر نند همچوی هنر ۲
 بدران او فزاده در سیر ۲
 پسران را ز مردن بد ۲
 بی خطر گشت نزد با خطر ۲
 نکند عاقل اعتماد بر ۲
 دل منبر زمانه گذر را
 چون همی مرگدا کند بر
 روزی این عاقلان ز غیبر
 این فوی گردان بر چکر
 چون نژاد بود بچر کر
 این در میان بنامه شک

ذلفغوی هو او ز سینه در
 مرصع است لاس زین ز در

کل

خجسته نایح معالی که او دارد
 مؤبدی که بنامه خنجر خواهد کرد
 مظفری که در ابا م او ز شادی
 بعد ز حال علی همی که مرگ
 نضا کشید بقصد نغافانتر کا
 خجل کند فدا مش چو نغافند
 بدح او شده پیمان او که از در
 عتابش نظف هر دست و هم
 نشان طاعنه او بر سر هر و بجوم
 سپهر عدل بچند چو لای و حرم
 زهی صدف نو کرده مختار او کان
 نایح باوه زین نو شد نایح انگر
 دل نو بچرا و زین بچرا نایح
 دراز سر شنی علاج نایح
 نغاسک دم نو در بدنه هنر
 ز عفو نو نظری با نایح
 از ان جو عفو نو شد نایح
 بفضل او بر نایح هفت کو که

ز ندر و همت عالی علق علی
 بنای دوله عالی لیش با بوم الدین
 نمانده اند جز از ظلم ظالمانا
 بفضل از آن نبی همی که بر
 ندر گشاده بفرمانها از کین
 مدد دهد لیش نظف المفظ استین
 بعد او شده این کو نایح
 هدایتش بچرا هر دست هم
 هوای خدمت او در سرش و درین
 عروس نظو نایح بچوم او کان
 زهی مدح نو گشته سخن زین
 ضمیر نایح ز خلو نو گشته
 کت نایح بران ابر گشته
 بران نبشته نایح نایح
 ز دست او نو بر نایح
 ز خشم نو مشی برده آذر
 وزان جو خشم نو شد نایح
 بغد و نایح هفت کوشوری درین

از سواد آید

ضمیر باک نو در ملک فضل گشته
 نموده بچرا نایح چو نایح
 با عفا د نو پیداشود خوان باطل
 اگر زمانه نایح است
 و کمر گزیده نایح گزیده
 همیشه نایح نایح شود
 بلفظ خوش هم سرود نایح
 بیام جاه و جلاله که نایح
 گدشته بر سر نایح
 ز خشم نایح نایح

زبان کلمات نو بر سر ملک گشته
 سئوده بچرا نایح چو نایح
 با عفا د نو پیداشود کان نایح
 زمان نایح زمان نایح
 نایح و نایح نایح
 بزوی نایح و نایح
 بچشم خوش هم سرود نایح
 ز باغ عزت و سبانت کل نایح
 هم از معونه اردی نایح
 ز دولت نایح نو حصار نایح

گویی بگری روی تو آن زلف گشته
 با گریه و نایح نایح
 چون باغ حزن بر کل نایح
 با دود عود نایح نایح
 آتش ز دود و دود نایح
 این نایح و نایح نایح
 از نایح نایح نایح

عبارت سخنش نایح عالم و هنر
 اشارت نایح نایح خان نایح
 سبب نایح نایح نایح
 نایح نایح نایح نایح

درست است

چون نسبت تو کو هر و خالی
از لیکه دل شکاف که نزلت
آن جامه و عوامان لطف تو بود
آمار لطف از انواع لطفش
نشکفتا که ز شادی از طاعتش
و ندر خزان ز مهرشای تو هر جا
این زشت که فاعده کار ملک
هم اهل غریب را ز شای تو جانها
به نکرنت تو فو نیا شد در آفتاب
هر صعبی ز سعی تو بائی شود
تو فو نشسته بر ملک مکرش تو
آنچه آید از بزرگو و دولت تو
هر لحظه بزرگو و دولت تو
تا نیست بر او که بزرگو و دولت تو
عجز تو در او که بزرگو و دولت تو

و فتنه بار تو صغیر تو چهار کن
و فنی هزار اوناک بر او ز شای کل

و بی نکار خوش طبعی اندر چهار کن
و با نکار خوش طبعی اندر چهار کن

درد و سر و دست و پا شوخ کن
ان بگویش و جو و صفت خلد است
خواهی که کام دل در زمان طلب کن
درد و ز کار خوشتر ازین روزگار
عالم ز کشتن زاری در کشتن
اصی به فراد کرده از زلف فرار
لبلی ز کل بخوردن مل خواند
کل بر دو کوزه مل و مل بر دو بی کل
خواه که چون نگار کنی کارها
ای آنکه آبروی همی جوئی ازین
هر دو که در خزانده خاطر بغفته
از آل مصطفی شاد اخبار کن
از قصد روزگار اگر نیست این
شایخ در رخ مدح او بچ دلین
درباست و رضای گوهرش شای
فرزند جدید و زود و طهارت
شکر جهان بنان بن رگی شکار
ناخن دار با شاد و ناخن منقش

ندب بر جمع کردن این هر چهار کن
باش که او ن شایب جو چهار کن
منزل بر بر شایب کل کام کار کن
در عشق اعتقاد برین روزگار کن
باشا هدایت شایب کشتن از کن
باجامی بزهر در رخ فرار کن
بر فزون او بوش کل ناز کار کن
از کل ندب مساز و زلف عمل کار کن
دفر مدح سپید مشرف نگار کن
آهنگ گفتن سخن آید از کن
در مدح زین و نواج عتقاد کن
و در وقتنا و مدحنا اخبار کن
ایمن شود هماهنگ او با حصار کن
زان شایخ بجز دولت خیرش تو این
از وی همیشه گوهر و در انتظار کن
و ندر هلالک او ز نام ذوالفقار کن
زین بر شکان نیست هر چهار کن
پوست و دست پر درد و شمشیر کن

شکر کن که از عجز تو نوروز
باجامی و حکایتی از خود نگار کن
بصفت و ایام از دیار میانه
سعد و کفر سیاه و نور و اور کن
از عشق تو باره که اینست و نور
جام که از ندان خوشتر از بار کن
آب در دیده از آتش کار کن
اورا که گفتن از آتش کار کن

دین عطا تو حاشا و در شایب
چون در شایب که در دکان کن

از زین صیام و عطا و در کار
بجز نیکو بار عتقاد از کار کن
او آنکه به بیار شایب از شایب
به علم خویش سخن از شایب کن
اندازه ستاد او را با سر کن
بر جمله فضا از بار شایب کن

ای که در کار از انظار
نگو سپاس و در کار کن
بر جمله اهل بیت تو شایب کن
هر که گفت از تو شایب کن
هر لحظه از بار شایب کن
هر دم شایب کن

غش و غش و غش و غش خبر
چا که عزیز و وار و بیدار شوی
ای لعل فتنه بر این چون ناردان
اشک ز حریف تو چو در دهان تو
از خرفی لاغری و صبر من
نسبت همی کند سرین و میان تو
بیکانه و ای که از مهر من کار
من مانده در میان عم بجز کران
هستی چه بود و تو و روزگار
آرد بزم خشم و دوران مکان تو
ای جوهر روی که در آن تو
مقصود گشت بر کف گوهرش تو
چرخ رفیع ند ز نایب تو
بک آستان رفیع ترا از آستان تو
دهر فدای ذرات نیست بجز جبه
بک خاندان ند بجز از خاندان تو
پیش از وجود ذرات و کازان
پیری ز ذات خویش برود در
شاهانم که چرخ بناید تو
راحت فری کشت ز رضا تو
تا بر سبیل نایب خواند کشت

روی تو بزم از اندیش سپهر
دوی و نانه گل پر و خوار
بالبع و دهر با حوری با نام

چو کم در پناه اگر باز نیست بر او
نکن نازه مگر نانه کل بر او
لب من بر لب او باشد و بر او

درست است

دل او داد و دل جز بر لب نشود
تا بر شایب بگر و صفتش خبر
چیز چرخ نکر و در بر او دل
فوت صبر من از می به یکی باز
سودش محض فتنه است بر غم کن
دیدمش ما غریب بر کف لب تو
لب ساغر لب او سد من ز شام
بر دل که در جهان ننگ از حلقه تو
ملک عشق تو خاکش و مدینه تو
بر هاند از لبی ملک عشق تو
دارد جعفر صادق علی بن جعفر
آن خداوند که در دل دهر تو
از معالجه و معارضه تو جوهر تو
در مقام و مشایخ طبع داری آنکه
لفظ معنی نه در سخن معجز او
هفتش بر زبان آنست که جز حکمت
کینه خرم چو در بحر معانی نکند
مشرف طالع او در بران روی تو

طوبه او را که جو ما بود لبر او
مشک من بکرمه کافور شایب تو
تا ناکرم بکف آن غریب چرخ تو
نام میدان بر گل خط جوهر تو
خط شایبش کوه او زنده چرخ تو
عجب آرم که نشد خون نگر آنکه تو
کمترم ز در لب او لب ساغر او
زلف و حلقه تو در رخسار تو
در دلبازی دل از طبع جفا تو
ملک کوشش و دانتش او افش تو
آنکه صد نامه من نایب جعفر تو
شبه صفت زهرالهمک برود او
آفرین باد ز حق برین جوهر تو
عقل و فاطمه باشد بد روم او
کبیر بر نشود به علم لاخو او
بخوان گفت که چرخ کس از لب او
زحل و زهر کران سپهر تو
ایزد آن فرمود سعادت هر دو یک تو

هفت دور لب او تمام لب چرخ
ای سرینا که شود علم اسکن او

عجب آرم

دو جهانیکو و دیگر ای در
آنکه بجز در کف خنده لب چرخ او

درست است

گفتم موافقت از بدجری خوش
گفتم ز مدحش سبب است رسد
گفتم که ماه روزه بدکارانست
گفتم که هفت ماه روزه بد
گفتم که با دماغ و کمر و تنگ
گفتم که با دماغ و کمر و تنگ

ای با اولم هر وفا کرده
نه عهد عاشقی بسوز
ما را بیا ای عشق و دل
اول نظر وصال فرمود
نه حجت عشق من بخون
بے زلف و نای خوشتر
ایسر تو با عشق و
ایماه تو با کلاه و خیمه
افرا بر یکدیگر بدید
بسرود نر بر سر لب
خیز از جمال در با تو طالب
خیزند سبزه در با تو بار

کوفی

که در ز غبار آب فوسفند
ای نبت تو بصفی بود
ندان تو خیال ما بخواند
اکرام تو طایبان حاجت
انعام تو ز ابران مفلس
مدح تو دهان مادها نرا

امید تو بهم را امان داد
ماه رمضان و سپید شد
از شارب خمر ساختن صلح
دست هر صبر با نر زینت
سائے هر روز خاک لطیف
دستی که با لبر هوا کرد
چندانکه بفسان رخ کز آن
از روزه سعادت عطا کرد
واضح تو کرد کار و حکما

ای تو منت خیا من بر چه شده
هر نامت چو صوت تو گشته
زلف تو بوی چو مشک خورشید
هر زلف تو چو صدق تو بکر شده

در خاندان سر را کوی
عز تو روز و صفت با

در چشم امید تو با کرده
تو حام ز حام صفت کرده
بدر تو امید ماظر کرده
افعال تو در حجاب کرده
بانغم و حور و آشنای کرده
ما وای اجابت عا کرده

دقتا تو در سخن
تو بوی تو در دامن
بیکوی تو در دامن

مطلع تو کجای کرده
تو بوی تو در دامن
بیکوی تو در دامن

ایمکتب تو بوی با
خبر تو بوی با

درست است

ان شرم تو و ذوق اجماع ماه و سر
اندر جلیب فتنه با نام کچم من
چهار سوز نکو و عجا و ذوق با
شیرین لب و زبان لب دندان
دسته بنفشه زار تو بر لب
زلف و موافق تو که زلف سبزه
نبا ایها رعزت و اولیا
بنیاد حسن و خیر است اولسن
لفظ و بیانش ما به عقل و اوست
طبع و دل و چشم و کلام کفتم
نظو تو با صاحب لفظ عشق
من در زبان که فتنه شای تو
اشعار از سبیل تو بر لب
از من بعضی دفعی که اینم کفتم
تا دور چون کسند و دل تو با
واجبا که در شان همجان بگرد
صدانجا با طلعه تو چو بخت

آن بر ناک گریز تو در چمن شده
مشک ز ابد بد جلیب سمن شده
زلف و دانت چو مشک کبری شده
یا فون و لعل و لب و پشمین شده
وز عشق تو بفتنه من زین شده
چون نامت خالص صد من شده
چون دین بعضی تو خیر شد
در علق و خلق مثل حسد و خشم
دست ز با نر اصل بخار و بخت
فوق و فضل و بلی و عطا الهی
لفظ تو با الطاف و در عدد شده
در بر و اهنام تو هر کس چو من شده
اشکم ز خون دل جو عفو من شده
تقع امید گشته و در خرم شده
ان جو چرخ در کف و دامن شده
نام تو خرم حقل آن اینم شده
نور دشت او دشمن تو در شده

هر کس که در عین تو
ایستاد است که در عین تو
با تو هفت گشته در تو
پیرامن و تو افاضل صفت
بهر هر کس که تو بزرگتر شده
دندان تو بوی تو در دامن
تمام تو حجاب هر جان و زین شده
سر دشت او نغمه دانه شای تو
نظم عین تو در دامن
در ارض جان تو در هر نظام
بے نظر گشته عالم و من محض شد

ای زلف با من زهی با زده کبری
هرگز زده زهر نبر هیچ خلویا
نشده ام که هیچ زده زهر برود
هارون خوانم من و عا و کوی
داود بنی زره و زینت پرست
دلبر ابراه حسن و دلیل محبتی
بر کل ضاده تو در شمشاد
در خرمی چو ساپ طویه و سد
عاشق چو اسکی تو بزرگ بود
بجز هر می نیایدت و عود نکم
کاهی چو شب جلیب تو بی آفتاب
گاه از رخا نتر صاحبان فون
چون کاروان کز می و در کجاست
چون جو پشه و رنگ و دهن
در ظلمت چشمه چون کباب
زند شمشاد شمشاد و روزه
چون عیان عاشق از هوا هیچ نماند
ان چغنی که معالج تو چغنه

بپیشش نبر غم تو دلبر زده دشا
گر تو زده کز می زره چو زده
بر روی آن صفت زده زهر برود
ناریده که زهر بر سینه زده
هارون بنی زره و زینت پرست
جایز باغ عشق تو نیم معنری
بر مر فناده ساپ طویه و سد
و ندر جوار چشمه چو لوز کوی
بهر چو کانی تو نه ما فزادی
آتش همه نسوز تو و مشای کوی
کاهی چو بریده کشتی پشیزی
گاه از لبانت حافظه شای کوی
چون زنگبان سوس و شر و خیم
کوفی که در دور بودن و طایب
زلف تو با شای خضری با سندی
با از شمشاد از شمشاد و روزه
چون خوی دلبران ز جلیب کوی
در دهن تو کما شمله روز منوری

در خاندان سر را کوی
عز تو روز و صفت با

در چشم امید تو با کرده
تو حام ز حام صفت کرده
بدر تو امید ماظر کرده
افعال تو در حجاب کرده
بانغم و حور و آشنای کرده
ما وای اجابت عا کرده

دقتا تو در سخن
تو بوی تو در دامن
بیکوی تو در دامن

مطلع تو کجای کرده
تو بوی تو در دامن
بیکوی تو در دامن

ایمکتب تو بوی با
خبر تو بوی با

بپیشش نبر غم تو دلبر زده دشا
گر تو زده کز می زره چو زده
بر روی آن صفت زده زهر برود
ناریده که زهر بر سینه زده
هارون بنی زره و زینت پرست
جایز باغ عشق تو نیم معنری
بر مر فناده ساپ طویه و سد
و ندر جوار چشمه چو لوز کوی
بهر چو کانی تو نه ما فزادی
آتش همه نسوز تو و مشای کوی
کاهی چو بریده کشتی پشیزی
گاه از لبانت حافظه شای کوی
چون زنگبان سوس و شر و خیم
کوفی که در دور بودن و طایب
زلف تو با شای خضری با سندی
با از شمشاد از شمشاد و روزه
چون خوی دلبران ز جلیب کوی
در دهن تو کما شمله روز منوری

مسکن دلم کو بر مضر غش شد
بالهن و بسر نوذین رسون
در ناب نشن بنف وی مینر
باغی مگر که معدن سرین و سون
منزله که نو با کف موسوی لیا
عزیر هی گزی و چنبر هی که
ای دلبری که در صفت نایب
سپهر نشسته بر روزین کزین
باروی نو بلال و ماه نبار
در پیش باشد آنکه نایب سال
گو به زلف نو چو صفا نو با
من در غم نوین کزین شکسته
خواهی که بشم غم و اندیشه سرا
کز قول نایب چوین سلسله
گر صد روز کار علی بچهار
فخر شرف توام امامت بشرف
از نیش پیمانه اندر صفا عرف
فرزنده صطقی و شاه نجوم جرج

دلایل مانه

ادب و تاریخ
هرگز منتقد نبود چون پیر
ج

ناویشکاک مصون طوف کوی
از چمن و نایب بند با لهن و بیزی
در چمن نشن ز پور بیک طری
چو سخن مگر که جا بگه ماه و اختری
کز نو بگو بند باد فرعون همی
بر گل همی نشن و بیکل همی جوی
در نیکوی فرشته و در لری بی
زین کمر نو بند و سپهر صوبی
زان چنبر که لاریخ و ما منظری
در ویش باشد آنکه نایب سال
ایش چه ساس که بجز روز نسیری
نانو طبع بدین کزین تنگری
خواهم که حلقه و کز خوش لبتری
و در حلقه صد در شرفی چون
از بوی خوش بوی علی بچهار
در شرف و تز کینه مسلم بهتری
هیچون بهر این صفت نامر ابری
بر طالع مساعدت و مهر مادی

ندیش

فدر شرف ادونک با فزیدند
ای حدت کزین که بذات نکند
در صد و نیک نایب و در وصف
از روضه رسا لذن دسته کللی
در سنده سادون و در محفل
خبر علی گرفت و گرفتند و نشن
اعلای و لانا کز عمر و غنیزند
کلیک چو ذوالغفار خاندان
سرخ بخت است و ز سفار او
ای صد روز کا که بروی روز کا
پاک و بر داری و لطف سخای نو
که جو در راه است بدل جو در راه
در عفو و خشم نوره آسایش
که عفل فیله اب نو در وقت
در جاه و سزینت بر هفت کوی
اسلام بر نیت هفت ناعده
گزیند و غزینت هفت ناعده
کز ملک بخیر بران بر دین

ان خروفا من خطاب بر ادی
اغلا فمصطفی و افعال جهدی
چون مصطفی که هر چه چو اولاد
در دو حد خلافتش شاخ بری
گویی در دست جسد که بری
خواوی ز غر نو چو محمود ان خیری
جسد و لونا کز عمر و غنیزند
ز بهر حال آل خداوند خیری
ما را خبر ز سیرت طانی و جعفری
فری و ز بندش و جمله و زوی
باری و خاک آمد و آب و آندی
کز قطره در لب کف نعل آندی
در مهر و کین نو در امان کافری
و در فضل که باری نو در جادوی
و وجود و مکرمت هم هفت کوی
انصاف بر نیت لوز و زو خیری
زین ملک انبیا نشانه سخیری
در ضبط ملک حضرت برین خیری

دوش که در سخاوتش نایب کزین
فری در حد و عطا و نیت خیری

هر چند بنیادش کرم سلطان
شاهان دلیل ضربت شاه مظفر
ستاره و در شان سلطان اعظم
شاهان همی ز بار که در نظر
و در شرح در جا بزان تخت
ایست ترا کرامت و شرف
وان طوف و مرکب و کزین
وین زنده و در نغمه و کزین
نشریف نو صد در نغمه
ایشان کواکب و نو خورشید
چون بحر بافتند بنویسند جوی
آن خروسی که سائب او سدا
امر و دشمن نو بچشم ز مبر
هر چند در همچان ندم نیش
از عدل سر سزای جز صد نشانی
از سال نو جادوی و از روز کا
بر مشرف معالی و بر عالم علوم
نظا بطحای نو معطای و بافتند

شاهان

نومیزان و معطر سلطان و کوی
ناو دلیل ضربت شاه مظفری
ناو مشیر علی سلطان صفندی
منشور شهر باری و خانه فقهی
نورای و مصالح آن تخت و انتری
از تخت اردشیری و از نایب نو
منشور و مهری نو نایب نو
هرگز ندیده اند نه در نرسا
ز بهر که بر صد روز زمان نو مصدی
ایشان و نو با نوبت
چو بند خلق عالم نو بچشم
در سائب سعادت او سدا کوی
وزرغم دشمنان نو ز هفت
بر بهر آن نقد و بر سر دران
از عالم بر نگروری و بر عالم نگروری
از طبع اعتدال و از بحر گوهری
مهر نو نوری و سپهر مدودی
نر با بچشم نو نوحه مشرفی

از عزم نو جو عالم علوی بر نیش
زانکه بغای او منع او بذات
هستی و چاه و بحر عطا بخش
کز عزمی ز مدحت محمود نام
از شهر هات شعر نو نیش
ایست از بس از سر خلاص و اخفاد
ایه روز که بد شعر فرساده
نازل غمخیزی بود و چشم تر گسی
گردن چو پیشکار و نایب نو

این عالم تا نایب بر عالم اندی
ان بهر آنکه اعرض است نو جوی
زین ملک کزین بک و ان نام کوی
آن با فتن نو کز ز محمود نصیری
ز بر آمد و شعر ان نو در جوی
با آنکه نیش صفا و شعر شای
و نیت نه هر دی و نایب نو
با چشم ز کزین و یا زلف غیری
دولت میند و زمانه چاکری

اند و در زمانه ای که کزین
مرد و نو خورشید و نیت خیری

تجربای

تجربای

کزان صوابی که نیت خیری
که نیت خیری نو نایب نو

گر از بریدن نوبل تیردی ز بیم
هر نصیبی نشی نعم هشتاد
هشت خواندی آن نوبها و خیرا
رسید بلبل و کت از جفا غریبا
اگر نه زلف تو بود و صبا
اگر بقیه من لطف تو افکند
زمانه را چون من نازد گشت شهیدا
چون کتاب طریقت شد سینه کت
اگر چه در دل او عشق نبود سینه کت
دیاب و اربابانند بلبلان گوئی
ز ابر بر سر که خیمه هار و عیارا
سوی عارض گل بماند بده ز کس
صاحب هر نفسی درفش از کت گوئی
دینش سرش از مسلم و طاهر و کرش
اگر سید عالم علی که حجت او
هر جهان نشاندی لایسب مشاود
گذشت هفتش از هفت پنج پندار
بر اداس خطابش ز یادش او بین

ذیکه

ذیکه وقت صفاز زد هدیدان ثنا
ز من آن ز سوز خشک سال بنان
بناک حلم تو کز بنفشه در این عالم
ز آب هر چه در جهان خواند بر بنفشه
کز عطای ذخیره عطای کون
اگر نخواست آن دست آن عشقا
اگر نه عزت آن پای و آن رکاب
ز همه پیر سخاوت که کرم سخاوت
کز از شراب عطای هیچ خلق مرشد
بسوختی فلک آبگون کز آتشرا
برین شدی ز فرادین و کز کربنا
چه سر کوی که چنان عاشق شدی
ز مهر چنان سر زهره که پندار
هفت ناچو بگرید چنان ناپایدار
بقای تو جو عطای تو باد و بود

نم بکشو اسب است دل به مهر نرفی
دل نداشتد و چشم ندید روی جلا

هو بگوشت من آید لفظ عشق
خلاف منبت اسب عشق و ایفند

ملاک و همناس است از عشق
ملاحظه هر عالم نکار من وارد
من و تو ایتم نگارا که عشق و خوی
ملاک من است بر این عشق عشق
منم که گشتم از جور عاشق
تو ندی که گشته از پیکوان چالیزنا
ازان قبل که غسل جلا نه از لب
بصیرت بر صفای آن لچر بود تو
مگر ایام هر پیکوان تو نه که زنا
مگر امیر هر عاشقان منم که کزنا
تویی بنوعی بر روی لب طالع من
اجل و تیر خراسان و قهر و ویا
خجسته نایب معالی بن جعفر
گلام او بد لبند نامه لغبان
هی کند هنر بر زمانه اشغفت
ز روی و روش او مانده اختر افروز
و فانی او بن و جان احلا که کس بی
ذمی کانه زای نویخته خورشید

۳۰

دو ناپدید ز جور و جلد و جیون
رفیع رای تو بر من نغمه تری دارد
ز روی لطف یک چند حرف من
ز خدمت ز رفیع عناده هر از اوست
بناش از بزه و نوحید او حوش من
بر منم و عرفات و حطیم و دکن و قبا
بسیوره سوره نوری و جوف سوره
بغزب موسی عمران سجده و آود
بر آب دلبه به غویب در غم غویب
بر و شنای عالم و با شنای عقل
بناست تو که جانزایای ایست
که هیچ ساعه و لحظه هیچ لفظ و قد
بنام و کینت الغالب اصلاح و قبا
اگر غلاف تو هر که خلاف داشته
بمعل و شرع چو واجب شو و عقیق
نوعی هم غریبه و سست هم شرع
نوعی با الله اگر خود چنان تو کردم
بغفو و حلم نفاخ بود که در فرزان

بگو و علم نفاخ هر کند مولی
بگو و حلقه جرابش بر اندازد
بگو و حلقه جرابش بر اندازد
بگو و حلقه جرابش بر اندازد

ادب عالم ترمذی

چو ماه و شام کاند ز فراز حضرت
بصد صید ز اخوانه اجله
چین صید که لپاشا و صنعت
چو خوی نوبلطان همی زندگانه
گر شریخ اندر بر خاک اعشی اظلم
بدین نضبه اگر عفو جرم خود
نوع عفو کن گنهر که عتابه
ندانم از شرای زمانه بشارت
اگر ز نثر بنظر آدم نوانم سرا
نلم بنام من اندر مکتب که نام زنا
چو شعر نیک بنام نیکه بنام نیکه
بشر زنده بود نام هر زنده
چو ماهر ذکر که از نثر نیکه
از آن قبل که نور در صلیب
همیشه نان بر خط نوبه اشقی است
هر آنکس که نخواهد زنا چاک

نیکو

نیکو رفت عشق و دگر آن نیکو
من که بر تو عاشقم با من نشا کوندا
کارش با ناله از آه و بر می نشانی
ایچو نوا که هر که در دکت
گر بخوبی بود نقش بر تو می چون
منه وقت و عشقت با او چه شده کرد
لو بود پاش و در پای خود چه بست
باوصا الخفت کشته بود و مکتب
مربطه کالی کتم ناخسته جنت
دینش اندک که بدید چشم من خست
حشمتی نشین و نومانند
عبدین صد تاج عزت بر شرف
انظار آل پستید لاله که هست
نامداری که وجود دست خود آرد
ای ظلم که نه پای پاره گاه صد
ای زمانه مثل او هر که زنده است
جاده از شرع حدیث باطل و ناجیه
لفظ نیکه در لبش تا نگویند

مستوی با دهن همین همه کام و راه
ذکر نام نیک بود کل عالم شهر
نیکو نه نشد و لایزال با دهن روزگار
از زلف دلبر من دلند و دل کله
کرد پناه می چون چرخ نیکو
بر کل همه کند ری بر همه هو سیر
از اصل لاله نثر لاله معنی
دو که برانش رخ لرزان از آن سینه
آسایش نظری آرا بش مری
گر چه بر همه سر به نغمه کخی
بر نام نشد غزل بر کام نشد
چون وقت فضل بود معشوق جان
همراه جان و دل و زجا و دل عو
کردی نوصد مسلم و زنی دل خلم
مهر بر نثر نثر که چه زودی جدا
آن نثر نثر رسول آن مجده سوسو
در پای علم علی خوشبخت آل نبی

انچه اندک که مجموع فضایل
گر چه هر ساد از کسو بود خوش
چون سلسله کشته در لاله آرزو
بک همای در هر باد و جهان
بامتا همنشین با معانه هر کاب
در سر نوبه چشمی دبر و نثر
نبت اند هفت کس و خاوی
حرمت عالی در کاب فعل بهور
کشت و دنی که از نیکه نیند
ای عجب آنکه که بر دنا خاوی
چون هر ماه هر چه نثر نیکه
در هر دستان نثر نیکه
مجلس نوبه اسان اندر نثر نیکه
گر روی با لاله نثر نیکه
لغبتی که دم که از روی نیکو
گر نثر نیکه نثر نیکه
در نوبه نثر نیکه
ناهی خوان نیکو در لاله

مستوی

ادب عالم ترمذی

ای که بر فضل الله خلد امرا
هم بدله طبع کعبه الهی

ساد از اصول اسلام انگی
هم در سحر و فلک هم در عاویط
عزیزان بود در سایه نبی
خویشد با سحر و جادو بی

آن ناصر ملک کور است چون ملک
دردن بود و عطار که میخ تو
ان بر شامل او امراست باوری
جاه و جلال زاد و نخر دست خوی
بیت نظر از نیت و طالع خوی
افصال لطف از اجاع ذوق ترا
شایسته وقت و نجا چون علم نفع
در نیت فلکی در نیت خوی
گره نرسد ننگد نامان نفع خوی
درد و زخم و غضب و رخ در دست
چون عزیم عفو کن بپنا و بخل
ناصر شدی با لطف حافظه نفع
در بحر مدح تو ام این زیم بلا
ناد و ناله این بود و ناله
کردم بنام سخن بر گوش و کفایت
گفتم روز عیب این سخن محم
منفعان نمان منفعان خیل

مالش ز طهر عدو فاش ز طهر ولی
فولی بود هر کس فو فو له و عالی
ان بحر کمال او امراست با خلی
فد و کمال زاد و شرح نقر جلی
بیت ننگد از ادب بوالا سود دلی
بکسان بقول جمل جبری و منزلی
بابنده وقت سخن چون طبع مغز
در محبت سهری در مکتب شلی
گنجی چهل ننگد ناد افح حبلی
دردن بود و عطا خوی نفع دلی
چون دای بود نون و ناد و فزلی
هم حافظ هنری هم ناصر مللی
ان العزیز فاقه نون من الملی
این میان ز فضا درد و ناله
ظاهر کمال جز پید اجمال علی
جز مدح من ننگد کس پر و عی
اعلی الممالک ما مشی علی اعلی

هر دل بود که ندارد بعاشقی و عری
کی بجز من اسیر اسیر باشد فی
دل منت همه دل عاشق افرازی
بر آنکه فتنه رخ است عاشق لوی
رو بود که نپسند عفو بر عفتی
گری کند که ملائکه کنی پیش گری
چه بصره باشد ترا ز عشق و لذت
که باد سوس می آرد سلامی از علی
اگر بیایا بو خاک فیله لیلی
که دل بعشوق عیادت و کالی
ندای آنکه کوجان کند بعشوق
مرعش و ملامت را کند می
وگر بعشوق در دست مبدوستی
رواسته و طالع غار بنر مبدوستی
همی رسد من از عشق و عاویط
خوش است در هوس و خوشی
از و معانی نیشب شمشیر
مگر مکارم او هست معجز موصی

اگر بجان دیدد لیلی تو این
بجز که سود تو حاصل نفعی
چ

بر دل که با خدای که در عطا و سخن
کینه را بر آن خود او صاحب جار
دو دست او عطا کرد و هیچ نیاز
سخاوت از دل او ساخت ستکای

سوی چشم کند شمشیر نفع
بشاخ هزا و زان دو دست نفع
شرب خدمت او است غایب کوز
با سمان نوان کرد وصف غزاد

شکفتن آینه ازین کویدان ز کفایت
زهر او منقش شد است آب چشای
ز وصف دست نمان سخن و نفع
هر آن صفت که بدان محبت بود و نفع

اگران و خوار شکره لیز با نفع
چنان کرد در لیز و نفع و نفع
اگر چه در نام این نفع و نفع
حرام کرد هر چه نفع و نفع
سرا براد و برادها نفع و نفع
چون ننگد هر چه نفع و نفع

برابر و بجز کند طبع و دستش لیزی
کهنه را با بر آن فد او سها و سهی
همان کند که ز مرده بد بد افعی
کها بر آن که او بافت غایب نفعی
نخل داده برود و دستش نفعی
که هست خیره مهرش عروه الوفی
در خند دل او است با طوبی
که هفتش بر نامت و اسمان بتری
حکوت بر کفایت اندر بعام صغری
ز کبر او منصفی و شاد است بر کنجی
ز عیب است و چشم همایان علی
عزیز کرد میدان عزیز خواجه رامولی
و با ادب را چون آنکه عدل را کبری
اگر چه نیت خوی من نفع و نفع
بصدق ننگد که حال من در نفعی
فر کوش من شود هیچ آب نفعی
که از زمانه شکار کز آن نفعی
بزدگی و شرف و فغد و نفع و نفع

هر آینه که در بد رستی جدا کانه
بعون و دای سدید نفع و عطا علی
ضرب پای زده سالک ناهمی گویم
چون بجز نظر و عجب نفع نفع
اگر بفضل و هنر کام دل نخواه یافت
همه نا شعرا ی زمانه را دکنند
نخسته را در خرامت از سفر نفع

و تان خواهم و نشیبت دانه و نفعی
مگر بر ارم سست ممان نفعی
شربت ذلت ز لایه کجا چون نفعی
نر معجز لیس نفع نفع نفعی
ازین سپس من و دیوانگی و نفعی
که بر این بدیج و لایه ا به نفعی
درین نفع نفع نفع نفعی
بر بد گفت طرفی سلام از علی
مرا ز سپهر و شایسته نفعی
بام شایسته و همچون زگر برام نفعی
ز درد و داغ وطن خون دل که نفعی
که از درد بد و دور باهی کد نفعی
نشان کرد بر شکر نفع نفعی
ز نفع چه بر نفع نفع نفعی
چنان نفع نفع نفع نفعی
چو علق که نفع نفع نفعی
ز نفعی شایسته نفع نفعی

بزرگ بکام دل در شان ز نفع
هزار جا که نفع نفع نفعی

ادب عالمی

بیرنگی در سنی چو عزم منکر بود
بنات نقش بنور معانی روشن
نک جوا اسی هر جای خود فرشتا
گر قدر همچو عصائی بجز اندیشه
منار لنگر باز اول لنگری کرد
من اندر او بختی که هیچ خلوت بود
طربین من بیکی بر بی کران و ما
زیم باد موم و بلای خون و ما
معوض نغز از شخص با عا هرا
بیم در که صاحب سزاست بر بند
کیا دنیا بل اهل شرف ضیاء الدنیا
بیز خلاصه نو آمدنست غلبه
ز مهر حضرت اوراستن سازه فرود
اگر سوره کند بر داد تار و شعله
هزار کسی که نیک کند بند
مصد داو ز مندرت مخالفه
اگر چه مدح و مجاهر روان سخن
دگر چه در دست خیزه او بر اصد

بروشنی و بلندی چو شمرن شعری
درا و سما باضبعی چو لفظ بیعی
نظاره چشم کو اکبر او با سنی
عصا بجز بود چون نکت بود اسی
بعد و سخن را و او گویم و شری
که هیچ از من و از حال من کنده اسی
دوا و زنده من و در راحت سالی
روان شخص می که آزدی فی
بجای راحت از رو حرا اعلی بی
دوا و زبان و روان از شکا بزرگی
نظام عزت و ناپید شع و نور
بدل خیزه معنی نداشت در عوی
در خند من در او راست سازه طرب
دثار او و روح است شادان و لغوی
درست که در نیک بر او لوفی
کیا بود چو جهات ابد ممانت نجی
خلا نواست بجز مدح و نیک می
بیراست اگر چه ز دنیا سازه نطق

دعی

ز می و چشم خردا چون زینت بدید
ز من بین بغض با بل جوان بچوم پهر
اگر بدیش حدیث زبان عیبی بود
اگر بدستی و حی و دما دانش دو کو آ
منم که کرد دام از هر آفرین نیک
خرد خیزه نکریم چو در خاطر کرد
خود از خیزه و دینی را بیست
گذشت نوبت شعبا و معنی و عود
فدا و اهدوش ضعیفش قوه
نخست بر باد هم روز و زده و هم عهد
همیشه ناشرف کعبه از مناسقا
همه سعادت و اقبال با دشت انکار

گزه بدان روی چو پیشا
دیده که روی ز امانده
گر نرزمین عمر تو بر روی
بند خاک ز منو بدایه
وعده خردی تو که حوا

عاشق و عشق زینت
پس دل من عاشق پیشا
دل جوای تو شکب
کشد که نرزم سود
کر پس اسرو زینت

ادب عالمی

سوسه کی چو نو بودی
لاست از نقد نوزدیده
ماه فلک که چو نو بودی
سخنه خورشید نکشید
ابرا که چون کن تو بخشید
روی تو که جان تو کردی
گرد تو که در فاکر کردی
خارجای تو خوشی ما
خاک شد سق طلا وین
غیر شرف ناه معالی علی
دین چیمان صد مکرمت
گر فلک انصاف شرف بدید
چاکر بلت چاکر اربانند
بهر اعطاش اجل با دشت
گر بودی کسی بیجان چو
ابرا که چون گفت و بخت
عارض سوسه هر یک بر بند
باد هوا با د صافستی

هیچ کسی سر و زهر پراسنی
گفتند اینک سخن راسنی
عاشق مریزه زهره راسنی
گر چو رخ خوب و پستان
دیده تر گس همه دنیا سنی
روی ز من با چو آراسنی
از روش کار نو پداسنی
کر لایحه و عا خرواسنی
گر کم صد و اجل آراسنی
آنکه دلش کوفی در پاسنی
گر شدی سخنه دنیا سنی
مسند لایحه تر پاسنی
گر نه همان مغلوبه و شش
گر نه با جل با لرشید سنی
نام بچلی همه بر پاسنی
دیده تر گس همه دنیا سنی
پشت بخت همه بر پاسنی
خاک زمین لو و لاکانی

بچه که هست تو بنیستی
کار معالیه با ز بسنی
جاه ز اماندی رسا ایشا
گر بودی جاقی مفدا ایشا
حلم تو که هیچ عیبت شد
نیت والا نگر فی ثنا
ظلم و ستم زندی تو ایشا
فایده فضل نکشوی ایشا
ای ملک شرف که هر یک
را کون از عالم علوی ایشا
فصل با را آمد و گو ایشا
خوبتر از لاله و گل نیست
گوئی از این سینه ز لایحه
زنده نکر دی چو زنده
گر نه چمن نایب جنت شد
حور نگفتی چو بدید
لاله تو کوفی ز شرف
بلبل است لوتندی تو کا

روز هنر چون شب تاب
شغل معاند هر رسوا
چشمه خورشید بچو رسوا
جای تو بر کعبه خضر
خزوی از در کعبه
گر نه از ان هست مال
گر نه زن عدل نوا
گر هر که فاضل و دانا
صد کی از جهاد نوبت
حدی از و کعبه علی
لاله و گل و ام و عذر
بومفا که نرزم ز لایحه
روی ز من بیکشوست
گر نه صبا یاد مسیح
کل نرد و اونا بچو رسوا
کاش که آرام از آنج
جام می لعل مصفا
زایع نرختن شد عفت

نکته تفاوت بود در میان
کل جو کل و پس چو بالاس

دعی

دهر چو ابوالفوز باشد خوش بودی گهر بر باغ
 نامرزا کاسته گوی زنجی صورت زیبای بن ماسه

بناشی بکمر باز از غنچه کداهم در دلبازی زلف و قفا
 کرداد سر خرد باشد شب سراز سو دای زلف و خال قفا
 همی نا عارض چون بدین بکزنی و نزاری چون در آینه
 بقصد چون الفنا دل بر زلفی بگمانی بجم چون شکل در آینه
 خیال دوست چون در آینه زین خویله بکبار خجسته
 بدین نابوی زلفی بپاید هبته عاشق با در ستمت
 چو از بنیان گرفتار فرشته اگر باو خرد پار و صفا
 حال صبر و دل بر باد و زنی صبر کرد در کار خجسته
 مگر چون عند البیاب کجاست مگر چون فاخته بر سر پشته
 ز عشق نامش چون در آینه چنان گشتی که پندارند تا
 اگر چو لاله خواهی بماند و گریه سر خواهی با نیاید
 ز عشق آن بر که کباب است شای مجلس عالی در کباب
 جمال العزیز صد المومنین ابوالعاسم علی نایب العالی
 در پیش از فریج الدین کرد خطایند و در زین و لاله
 بر شک از بند او چون کویک بشم از روی او بجز لاله

برج از گوشش میخشد معاش بن از بخشش دست و پا
 نظر آسمان از بی نظیر همال آفتاب از بی همال
 ژان بد بزرگ جلال کد زنده رسول ذوالجلال
 نوشانی مغفله ای که به کجده بطنه حبه
 بهما از نو خاله گشتیم چنان کاندز علی گشتند
 سفینه نوح اقصا نوصد و بدین فرزند آله
 نود چشم خرد نور و نیش نوبر روی هنر خرس و جفا
 نو گردون همت و خورشید نوفرخ طلعه روز خنده و جفا
 نوزل خلی و عز خطای نواشات شفاء و نوا
 بعد از اندر صلح و فریاد بعلم اندر جوار بر سر آ
 بوضن الطغیبا الطغیبا نگاه حام با حام جفا
 بقکرت غیبت و تپش بخاطر خازن بحر لاله
 نه اختر چرا اختر علامت نرد و با چو در با نوا
 بکوشش آسمان کارانه بنفش آفتاب در نوا
 با نهم نیکو امانت در نوا بان سر بدسکا لاله نوا
 ز آثار نو خاله نیش ما مکر و نیش و ماه و نوا
 هر دو لها بران هم نوبت دوام ملکات از نوا
 ثبات عهد با چو نوا نوا مزاج چو در اچون اعتقاد

بخت بخشد که در بی بخش و کج بود

دهد عفو تو پیر از اجرا دهد خشم تو شیر از اشک
 اسپه از ایش و ذخله بنان نشن را آب زلال
 مرانام فصل گشم بخت نو باد و لاله لاله
 کند که تو چون خورشید بدین شعری که چون خورشید
 بخاطر ناز صرا زلفش من عین عاجز از نظمش کجا
 بشرق و غرب عالم چون کندش جلوه ایام و لاله
 چو ذکر تو شعر من نه مثال اگر زنده نما نام لاله
 مثال تو خواهم گفته که باغ عزت و درون باغ
 مثال نورمان و سرنانند کرد جاده و بزرگ و متکا

گرا بنشدل دو کف لای بیاید بکام دل از لای
 بران دل بکام دل نکستی کداهم بود در برش لای
 ولیگر چه داند که اندک چنانده می دیر و دیر
 نگر کن بیان باغ ولیگر چه کشاده در او هر دیر لای
 هر طر زنا و خرم لاله هر کلام او نوده غیری
 بیاهر در دخیل باغ بیاهر سر بر بی را بدی لای
 بیجان هر آفری ملک بیفرمان هر خسته لای
 ز بی مهری لکه مهر کان نر بری کنون اخیری لای

بهار از سرده می بر رخ بهار از سرده می بر رخ
 حر بران ز سرده می ز کند زهی من غلام چنین کج
 بدیدار از نظر نه صنعت کدینا شود چشم هر چه
 هم اکنون خزان بیون شر در آرد بکا فور کون عا
 درخت آنکه آسمان کون در خدایم چو اختر لاله
 کون کاسه مان زک او با کون بدید آمدان هر سون
 بگوهر پانده می بدیخ شنبک چنین که کجا کج
 چو انار مانند آتش است که ناید چنین سو مند
 چو انگور در بلبله داماد است روان از ابراحت بهر ریش
 خدا داد از بهر فرزند جان چنین هر بران که بود و است
 بفرزند او جان بیرون است جز او در همان بی بیجان
 نه چون عطر که گشود بکی نه چون خواصه که گشود
 عهد و عمار هر ملکت مهین چو گدا و هر چه
 عک اندر احکام اولاد است نه چون کلان او ملک لاله
 نزار از رحمتش امنکست نه معر و نزار بدین لاله
 نزار از ایاستگی گشود نزار از ایاستگی و بگر
 نرد در عجب عجب منظمش نرد در علم او غیر انظمش

لکه که باختر لاله که کاند بود لاله

بهمه ارشادش کند برین
 بچو هر عرضم آید در
 که داد و در سر زهر او
 کجا ذوالغفاری کند ملک
 کجا قوت دست اقبال او
 که در اعجاز و خیر آید
 هنر که کرد و دیگر در
 ترابند از طاعت او
 چو ابرار که زلف بر او
 سرش و علم سلیمان
 خرد او در درویشی او
 ابرام از روی درنگ
 کجی جامه چون خرمن کاله
 ز چشم او در غایت
 ز زرد مدینه و نیان
 با آخو چو بلع باطل شد
 چو کبکی سر را کبیران
 رسیده با بر شمشیر

بوده صفت بد بود اندر هر یک

در او با اینا گشته هر چه بنا
 نه جز نرسد و در بار طبع و دل
 نه در دوقم او غنیمت برده
 کون اندرین شهر چه بر من
 نه مشک مرا سوخته آفتی
 چه غمها خورد دل که ما
 ایا نقش کلک تو بر دل
 مرا روز هنر نیک سپسید
 بهر ساعتی با دوزخ نما
 چو اسبی نخستی مرا از کرم
 ولیکن شتر که که حاطی
 بهر اسب برزد چون بند
 اگر پیش تو بودی بسنی
 الا ناها و او نشو آری خاک
 از آن که در جا زان یاد کند
 شایه که خود شید مغز
 نه هلاک تو فایده آید
 هی ناستان تو بود در

دردن جو این خواند آری
 چنین خواندم از درد تو
 عشقن بس که شیدا کند
 آرزو هم همیشه از ایش
 خشنودم از خیال تو که
 دوی رخی و با چو بر زلف
 ماه از شعاع روی تو
 زان زلفم که زلف تو
 نکو است صد هزار از زبان
 با صد شکر هم ز زلف تو
 بر عفل من جمال تو
 آن چنانست زلف تو
 عفاست ناپدید و
 روز فراوان تو که
 بر من زلف تو
 خورشید عالم و زلف تو
 اندر شرمه زان که
 هم شکر ایش کند

کجا شد ز غفلت و زلف تو
 دلفن و تالی که
 دل بر عفت تو
 کورایت تو با کند

روز صفا و در صفا ایش
 وقت طرب عتاب بر مش
 شاهامعبر که نکند صد
 صور نکو است تیغ تو
 آن سر کب چشبه که
 بر منش برین و غره
 از اختران زحل
 کلکت بدیان که
 بپند و در راه
 رسم سخا نخل
 کلک مبارک که
 نو پوسنی بر
 رعنا بنو کل
 در فرج بر
 جاه و جلال
 قصد شرف
 بر عزم
 غزه چرا کند

دردی که در این
 روزی که در این
 سوزی که در این
 کوهی که در این
 کوهی که در این

دردی که در این
 روزی که در این
 سوزی که در این
 کوهی که در این
 کوهی که در این

دردی که در این
 روزی که در این
 سوزی که در این
 کوهی که در این
 کوهی که در این

ادب جاهل ترمی

ناهر چه برنده را بود از عیش و شاد
عیش هفتاد کد با کد با کد

نغد بر آن خدای تعالی کند همی
عیش هم زمانه صحت کند همی
چون دوج دروندند و زیبا شود همی
ناباغ و سبزه حرم و زیبا شود همی
راغ از در نشاط و نماش شود همی
زین دهر پر کشنده که برنا شود همی
باد صباد عای مسحا شود همی
آن طکر باز سرد و مینا شود همی
نابوسان چو مسند و اما شود همی
پوسف اسیر عشق ز لیا شود همی
بوی خوش از شری بتر باشد همی
او دالم بگانه و بگانه شود همی
از دلبری که سبزه و مچرا شود همی
تا وای عند لبش آتش آلود همی
نالاله همی عارض عذر شود همی
برق از بهمان ابرو بیاید شود همی
آن ساعفی کار برید باشد همی

نصا بود که کله علفان بر
کل و ل زما بر کرد علفا شود همی

طرف جز این باغ عیش یافت
ناکال همی صورت خود شود همی

سط

سطر و سبزه مشرف که زاناد
صد زمانه ناج معال علی که لفظ
به طبع و خاطر از طرب مدح اوین
ای که به شرف کطلون زمانه را
مخیل ز وصف جود نو معطر شود همی
در پای بی کرانه و در پای بی کران
عقلان ناپدید ز علان تو نام ظلم
این عالم کن شده هر سال در دنیا
تا نو نشاط با ده کنی در هوای خوش
نابر جمال لاله باغ خوری تاب
تا ن بعضی مایل و راغی بود همی
عرب همیشه با کد استعابا مرما
نهرست خنر آدم و حواشود همی
اند ز شاش لولو لا لا شود همی
موزون و معنوی موقفا شود همی
گره در نو می کند و بیجا شود همی
نادان ز غنم علم نودا شود همی
روز عطا ز جود نور شود همی
از عرصه ز نماز جعفر خفا شود همی
از هر هنر هفت مطر آ شود همی
بهر هوا زاده مصفا شود همی
لاله بشکل ماغز صها شود همی
ناول ز عشق و الودش پیدا شود همی
از عرو و دل ز تو پها شود همی
گر خالک سوده بپشته عین کند همی
سوسن حکا بز ان بر دل کند همی
نیز بگره و بیباغ و سیر کند همی
ی خواهر کشت و جام می از ز کنگ
از ارغوان طویله گوهر کند همی

تا زغالان نو که خنر شود
خار مو افغان نو خنر شود همی

امروز کن طرب که به نیت عیش
باده ز جام عسر نیتا شود همی
مترای ناصبک چو امر و عزت
بهر عرها که در سر ز شود همی

با دمسبار زید هواد ما خرا
بهر عین بر صبا و مینا کند همی

ادب جاهل ترمی

بر باد خاک صغفه آذر کند همی
پرتن در طوفان کبیر کند همی
شاخ و رخسار با طویله دهد همی
دست طباغ از بلبل برم عاشقا
با دمسار مساحت باغ و هوای باغ
زرگر شاد است باغ کجور و قیلا
کز نرد سبزه ز کتیا اند
به کارگاه و به پیشش ز آب خاک
به عزم گاه لنگر چرخ سرخ سوز
با ابرو بانگ رعد بر این چرخ
مصلحت زبان کشاد چو شمع سوز
شاعر دلکش لب و اشعار خوش
مزی خلیط کشت که از ابرو سبنا
خوش خزان عیند یک به روح چرخ
هدا امل و نرسر طلسان طویله
گر آواز که سبزه شرف خنر کرد
عطا کشت خلو شرفش که طبا
فضالش غنای علمه مغلسر و هد

و در سبزه بپشته جعفر کند همی
بر ساکن سقاوت حیدر کند همی
هر سر زگره سب نوانه کند همی
خاک از بلای سب نوانه کند همی
کز بلک غلام صدیو میکند همی
بر خاوش شرف و خنر می کند همی
احبال نو بجایه نو دود خور کند همی
باروی لعل و جامه انصاف کند همی
باشک لعل و چهره با صفر کند همی
کل شاد ز لغبین مچو و سبزه شاد
که اینها عالم آرایند و لیا اوقار
در زین قریب ناز و بوش بودین
گر بند عینا بقوی و کبر و بیباکی
چو نو با صبور و سفت خسارین
غلامانند جهان و دل فلان لیا
چتر لیشکل بناری چه زیبا نشین
کدر طبع عاشقان باشد با لیا

از سبزه بپشته جعفر کند همی
بر ساکن سقاوت حیدر کند همی
هر سر زگره سب نوانه کند همی
خاک از بلای سب نوانه کند همی
کز بلک غلام صدیو میکند همی
بر خاوش شرف و خنر می کند همی
احبال نو بجایه نو دود خور کند همی
باروی لعل و جامه انصاف کند همی
باشک لعل و چهره با صفر کند همی
کل شاد ز لغبین مچو و سبزه شاد
که اینها عالم آرایند و لیا اوقار
در زین قریب ناز و بوش بودین
گر بند عینا بقوی و کبر و بیباکی
چو نو با صبور و سفت خسارین
غلامانند جهان و دل فلان لیا
چتر لیشکل بناری چه زیبا نشین
کدر طبع عاشقان باشد با لیا

بر باد خاک صغفه آذر کند همی
پرتن در طوفان کبیر کند همی
شاخ و رخسار با طویله دهد همی
دست طباغ از بلبل برم عاشقا
با دمسار مساحت باغ و هوای باغ
زرگر شاد است باغ کجور و قیلا
کز نرد سبزه ز کتیا اند
به کارگاه و به پیشش ز آب خاک
به عزم گاه لنگر چرخ سرخ سوز
با ابرو بانگ رعد بر این چرخ
مصلحت زبان کشاد چو شمع سوز
شاعر دلکش لب و اشعار خوش
مزی خلیط کشت که از ابرو سبنا
خوش خزان عیند یک به روح چرخ
هدا امل و نرسر طلسان طویله
گر آواز که سبزه شرف خنر کرد
عطا کشت خلو شرفش که طبا
فضالش غنای علمه مغلسر و هد
و در سبزه بپشته جعفر کند همی
بر ساکن سقاوت حیدر کند همی
هر سر زگره سب نوانه کند همی
خاک از بلای سب نوانه کند همی
کز بلک غلام صدیو میکند همی
بر خاوش شرف و خنر می کند همی
احبال نو بجایه نو دود خور کند همی
باروی لعل و جامه انصاف کند همی
باشک لعل و چهره با صفر کند همی
کل شاد ز لغبین مچو و سبزه شاد
که اینها عالم آرایند و لیا اوقار
در زین قریب ناز و بوش بودین
گر بند عینا بقوی و کبر و بیباکی
چو نو با صبور و سفت خسارین
غلامانند جهان و دل فلان لیا
چتر لیشکل بناری چه زیبا نشین
کدر طبع عاشقان باشد با لیا

را بجز نه مشغری و مساند دهد
چو در نه کبیا و طرا آنک کدیده
ایزد همان دور که در کوز و جهان
از دامن همان سه دگر کند همی

چگونه لاله و سر و آینه که لاله زار
نماند و روی او خواهد بود
بیاد لاله و سر و آینه که لاله زار
نماند و روی او خواهد بود

زبان لاله را گوید ای بیغیرت
چو در غزل صفی و لاله لاله
سپهر نبود رخ نادان چنانکه
دولت لاله ای و ملت سر و آینه
خال و نخم توان باغ جعدین بود
خال و دست و عریان علی جعفر
جلال موسویان آنکه هفتاد
پناه عام و معالای در معالای
بقای دولت او آب فزای عده
زهی بن دیک بکار که نیله هری
اجل عالی و دوست او دشمن دا
نر آسمان و زمینی که امر و علم
زواه لطف و مکار چو هر دو یک
اگر چه مشی از طالع نور کرم
مسناه و ابی شانه پیر کوه
بروز دین و عطا کرم چو ابرو
ز نور علم و اوصاف علم با شرف
چو مصطفی هر خیر فضل و موصوف

مکسر شنده زنده کله ز آب کله
غزل بنام تو کرم که اصل آن غزل
مکر ذلاله با موخنی سپاه دل
مدان دو لاله و ملت سر و آینه
چینو لطیف و چینی و لیر با اولی
مشرقی شرفی شاه جعفر بن علی
سلامت ابدی و سعادت ازلی
چو دای خوش وقت و چو طبع خوش
لغای فرخ افغان برفای دل
زهی کرم بزمانه که کیمه املی
گر رضا و غضب هم جهان هم علی
چو آسمان رفیع و زمینی مغللی
ز روی فعل و قوا بدین و بی عمل
چو وقت و دفعه و قدر و عمل بود
زمانه را با طافه هوای معطل
بوفت علم و بیان تو چو جوی علی
ز عرق عقل چو انواع عقل علی
چو مرتضی هر علم وجود متصل

و کرم بر من مصونند بال مندیله
ز من خیرش من شرفش بر من نکل
بروز کار و فرساست منزه از نکل
چنانکه جامه ز من آفت علی
بصیرت فضل با زمانه در حدیله
چنانکه در دین از بدین و بدین
دهان و گوش سخن بر معالای علی
ز جان شنا کنت بر جلیت جلیله
بزی و ساسانه بنم فو شاد جلیله
معین و ناصر عزت فضا کلمه بر نکل

از آنکه جمله آنکه از نکل او آید
کدش کار رسالتش چو سر به سبیلی
زبان اهل زبان کرم خال کرم
فودع آن خلتی و طبع آن علی
سز و کفایت هم که بود بقدر علی
ز خاطر تو که زنده اند از نکل
چو هر خطه عین خلدت علی
ز دور و جرح و روز و ماه و جوی

کرم دل و دلبره ادا هم بفرمان آید
انفک کشته جوید حفا که باشه
جو کرم و جان ما بود جلاله
نیش از عشق جانان و لیل بر نکل
بر دو ادرای از عشق و بدایر نکل
آفتاب آسمان رخسار او اساندی
کرم بر کرم و کرم و کرم کاتب

درد عشق لید و صد کوزه در میان آید
کرم دل او از جفا کرم پشیمان آید
جو کرم و کرم کاشکی چو هر دو آید
کرم دل و کرم و کرم و کرم آید
کرم از باران چشم هم طوفان آید
کرم و کرم و کرم و کرم آید
بر هر از شر و آن رخسار چنان آید

تعد و جوران دل از نکل او آید
کاشکی چو خطه عین خلدت علی

سرو اگر کرمی کرم چو زنده آید
آینه کرمی سر بر سر و نکل آید
ماه و دیان روی او لاله
کرمه در جای کرم و کرم آید
نیش خاله و کرم و کرم آید
کرمه در او ز لعل و زنده آید

فامشتر اندی سر و سر و سر
لیا و سر و سر و سر و سر
بوس با وصل جهان با و دانی نیست
برین و جان و دل من ظاهر نیست
ست ایستادش لعل لب با وجود کرم
آند و اندی که کرم و کرم کرم
مشک را کرم و کرم و کرم
در عمارت اند کرم کرم
کرم کرمی به عدل و عدل و عدل
به نبوت هر چه چون محمداً آید
او خداوند که کرم و کرم و کرم
و عدل مدح و اوصاف تو آید
نامه خیرش نام و عنوان آید
کرمه در عمارت اند کرم کرم
عاجز سوخت نام و دیان آید
معدت آن در علم بر سر بر سر
کرم مدح چو آن و نکل آید
دفعه شرفی کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم

سرو کرم و کرم و کرم و کرم
کرمه ز لعلش کرم و کرم و کرم
اگر لیا و دانه لطف آید
کرمه ز کرمه صد و نکل آید
کرمه ز کرمه صد و نکل آید
ند و کرم و کرم و کرم آید
دور و کرم و کرم و کرم آید
طبع ماد و مدح و کرم آید
همه کرم و کرم و کرم آید
به دانه کرم و کرم و کرم آید
جم کرم و کرم و کرم آید
مدح از آن کرم و کرم آید
کاشکی کرم و کرم و کرم آید
سر بر سر و کرم و کرم آید
کرمه در عمارت اند کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم
کرمه در عمارت اند کرم کرم

کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
در هر چه خنده ابدان و حکم و نکل آید
کلمه کرم و کرم و کرم آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید

کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید

ساعتی از ذکر و خالی تو دی همی بود
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
نا اگر کرمه چو آینه آید
خند کل با دانه نشاد کرم و کرم آید
ای بقلم جو سر و کرم آید
نیکو تو را بر لعل کرم آید
از حلاوت برادر کرم آید
دل نماند بر کرم و کرم آید
هدر آراش تو فرودی
دل و سنانی کرم و کرم آید
نرنگه داری آنچه بر آید
بر رخ کرم و کرم و کرم آید
اکرم این خوش بود آنچه
دو را وصف کرم و کرم آید
ن و جاز بغیر آن آید
بزیان کرم و کرم و کرم آید
نشاند ز بوفت کرم

بیمه حسن خوش سپید آید
دلبری را بر روی برهان آید
فد لطافت بر برابر جان آید
جانت بجهت کند کرم آید
همه پیرا بر تو فرود آید
دل را با تو ز لعل چو گان آید
نرنگه داری آنچه بر آید
بر سر و سر و سر و سر آید
و کرم آن طره ز نکل آید
هم توان وصف کرم و کرم آید
دل و دین را بر کرم آید
دهان خانم سپید آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید

کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید
کرمه در لاله آینه سوار سلطان آید

دوسرے حرفت و دانے
سز زلف زامی ماند
بوسه ز اولد از نو بیا
گر بہت غمزہ صد حکیم
نہیں شیخ و وقت جان
صاحب پیش سبک آری
بوالشام امر نالغ
عدل اور احسان
گر دعا حاصل ہوتی
ای دن ات تو مہر کشتہ
بر برفشہ اندازے
کبیرہ داد و دہن
بغاصب و مکرش
دو دنیا با صبا و خوش
دو فرسٹ دلبر معرکہ
صاحب و اولد ہجرت
گر خرد نظر اپنی
دو کفن دست عدل

بظفر کوکب چمن آئے
چون ندر با کمال ناپس
مر بخت را ہوا دو بود
چون سلامت بزدل
نکند علم و نطق حری
بر موافق جو باد نوروز
نر رسول و معجزان
دھن و دمنان تخت
بر اول و وعدہ بغفور
غرض دور چرخ و دار
دو مخالف نور و سوز
گر شہ و زخم مند شاد
کہ ز ناپس عدل و انش
پیش بند اس کلان
وقت دانائے و کہ حکمت
گر تو معمار عالمی
زیند خواہ از لب اس
نامہ عزت من بخواند

۱۔ کہ با باد و بار کو بہ فعل
دست کو در نعل بدانے
مصطفیٰ کر فتن ہر دو
نار کے ہنست نعل حسانے

۲۔ ان بکرا نیند ہست کون
وانکہ ہنست نیند کہانے

۳۔ ز اشیر نیند جازہ
چون دغا سفان بوبرانے

نظیر

نابود ہجو روز نایبنا
نوجا دغاٹ بائے باد
نابود و در آسمان بائے
ضرب تیغ و جوش جلی
خال خندان ز ناو لوتی
رودہ ز من اچان لباس زمانے
زمن جو آنکہ ہوائی منڈن زمانے
سواد موی سرا نابدلند
رغم ز آمد زان سپا من صفرو بیت
سپاہی کہ وطن داشت و عسکرین
سپہا آمد و آوردنا و نوائے
زمن مجت جانے جو پورے لوتی
موکلان ملک و روز و شب
نوائے ملک چو شام ز روز نیند
زمان زمانہ شہدیکہ شامہ ز شبن
شب جوئے من بدستان خوشتر
زمن بخشہ چہ آئے چو موی

ازین پس بگرد و شکرش
سرسعادت مسعود بوعلی
بزدل بار خداے کہ جو دو و کشتہ
سپہر با ہر اختر زمانہ با جوق
ہی کند کجا پزیر و شمر و دست
ظہر قادی ز اہرمان سدل و عطا
چو وقت جو بود بحرے مقنا
مگر مساحت کردون بقدرت
لبا مہد بخندد و چو کلک برداش
گرہ زمانہ ز خوام افان بدلیت
زمانہ جز بند اهل فضل نگر لہ
سرا ہی غم رخ زبان بکرا آمد
ہیتر نازن و جان از زمانہ آساید
بقای عمر شہادت من بد کج

شکا پز تو کو ہم دو کہ چہ فرمائے
کہ ہنست و سخن او جہاٹ دانائے
بجا صدف ہر امری کند و فرمائے
کند و در ہر از تیغ او بنمائے
کھی پس کاہی و کہ مسجائے
چو معن زمانہ است چو جہاٹ دانائے
چو گاہ مہل بود امر بے عجبائے
کہ ہر زمانہ شہت ہی بیمائے
دینان بندد و چو دست بکمائے
کہ ہنست و رسو طبع زمانہ رعنائے
فوج بن بید اهل فضل نگر لہ
غم بنیاد نہرا چون مجون نگر لہ
بکام خوشبازی با زمانہ آسائے
چنان کم کہ بعد از زمانہ بدلیت

۱۔ کہ با باد و بار کو بہ فعل
دست کو در نعل بدانے
مصطفیٰ کر فتن ہر دو
نار کے ہنست نعل حسانے

۲۔ ان بکرا نیند ہست کون
وانکہ ہنست نیند کہانے

۳۔ ز اشیر نیند جازہ
چون دغا سفان بوبرانے

ازین

بہارہ مشکبار و بوی گل
 پارلین و فوسفور ایست
 هر یکا چشم اندکم بگویند
 خوشی و عشق و شادمانی
 آن گل سوزد بهر رعدش
 و بز غم ز عشق و ز غم
 لمن بلبل نبش و گویند
 عاشقی کرد هر چه خوشی
 بانم از سزای شادمانی
 بی فراموشی و شادمانی
 در سمن سال و بوی خوش
 نامن چون در شادمانی
 هر کسی را اختیار و ما
 مجد چن کر لفظ و راتنان

ترکیب بند

بجز باغ و در بهار و جمال گل
 پر نقش آذری شد و پر صوفی
 گل بوی و باد و خوشی و بار گل
 با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن
 بلبل ز حسن باغ نریز گل ز بند و سوز
 چون بزم پادشاه شد و صفت
 گوشه هی باغ خداوند جیدین
 فرزند کشت طالع باغ انظار نو

گر فاش کرد در ان سراسر غنای
 پروان جان من هر بر بوی دلبرین
 چون غنای ناله که در دوزخ بار
 جاز او را سنگ گر بکشد با شوق
 ملک چون که ز باغ خرابی گزیند
 بار دل خوش است نغمه بلبل
 گر مدح صد مویان غنای
 اکنون و لا پیش گل غنای

مرغان می زند هر شب نای باغ
 انخوی که در وصف باغ است
 با باغ و سبزه و فصل کن کرد
 چون روی و دوستی و باغ
 هر گوشوار باغ عشق است
 گاهی اسیر گوشه و گاه چشم
 بلبل جو بلبل شد و باغ
 قیتر باغ فامش گوشه و باغ

آن هر که صد باد کن در هوای باغ
 رضوان می بر صفت خوشتر از باغ
 جاز است بلبل سبزه و دل است باغ
 بکشی دل بدین جز و نکشای باغ
 اکنون کسی هست بخوابد باغ
 آن از برای بلبل و این از برای باغ
 دادن گرفت و در سخن در هوای باغ
 هر که مباد فامش گوشه و باغ

روی زمین سبزه و گل بر نگار باغ
 ناخورد هیچ باد و ز با بود هیچ
 گوئی که صد هزار چراغ و شعله
 در زلف و بوی همچو نغمه است
 چون زلف با بار صبا را اینها
 خوش بود کار من که با من روزگار
 زان دل برود ز کار ندادم که بادم
 آن دلبری که دلبسته من گس کرد

وز چشم امیر سر در و نثار باغ
 در چشمه گس که شکر خاد باغ
 از لب فروغ لاله که از لاله باغ
 از زحمت نغمه که در جو باغ
 چون روی و دوستی و باغ
 این روزگار خوش هر روزگار باغ
 از هر مدح عده اسلام باغ
 از عشق دل نوا که مقلد گس کرد

از صد گوشه با هر پادشاه و مشعل
 زان باد که هر یکا گاه می زند
 انوار الهام شد ناری لاله
 اندر هوا و فطره باران قطارها
 از دهن طبل ایستادن
 بلبل همه حجام کل بان و خود
 ناری صد ریش و پند بکام
 فزونی و فاخته که نو آه کشته اند

با در صبا که صد گل نشان می کند
 خورشید و فطره باران جانان
 چشمه دارا بر ابروی بر سبزه
 نقاشی نو بهار بنوک فام کرد
 در شن ز باد جان دگر که گس کرد
 گر قصد دل نسیم سوز و گس کرد
 از این سخن حدیث و حکایت و گس کرد
 اکنون سر و زده باد نو بر دگر گس کرد

از خاک نبر و در دستان می کند
 در عیان و لعل پیشان می کند
 کرد هوا بر آمدن جوکان می کند
 آن نقشه ما که نظر باران می کند
 بارها در دوزخ کل جان می کند
 از دلبری نسیم صبا ان می کند
 در مجلس نظر خندان می کند
 بر شاخ گل کاندید بر آید که کل می کند

ادب ماہنامہ زمینی

گرنہ بگوهر از نسب صلیطت
ادام روز خشم و رضا کز نظر گشت
گرم پادشاه ملک خرد بنیضه زگو
در بخت نیکام نبودی بنام او
در حرم و عتبات مفدا و منیر
کس نیت مثل او بد و خویشت
خلو فریاض ایام کز پادشاه
کوناه بادوست نماند از جانی او

اولی با سندن کز شکر با سندن
این جل و عفت منور و عطا و دلیر
صدرا با سندن کز سبانت از کت
از شهر بار حرم او را مویشت
آمد نگاهبان با سندن فریشت
کفران نعمه نور و اندیشه زانکه
اندو سخن سلیم کز نر زنا سلیم
نار شای نوبیبارت هم در هم

چون

چون آب و آتش آید صلح و کفر
کلاک نود و مشتاقان کلاه بر کبر
کس چون نوبت نهد بر بند
شهرت حسن نوبت کز پیش حضور
خوشد و دوشی کز پادشاهی نوب
صعوه نوبت نوبت کز عتاب
اندو زمانه جو نوبت کز عتاب
آرایش زمین و زمان و روز و نوب

ناباد و خاک و آتش و آید و جفا
ماهت پر روانه عالم علی زمین
نای کند اثر بر زمین کز پیش
آثار کز کرانه نوبت با در زمین
هر در خط و لقت عشر و طریقت
کرده نزار آنچه نوبت خواهد نوبت
عزیزان نوبت نوبت کز نوبت
جاه زانکاه هم در نوبت کند

چون

فطاعت
چون اشیا ازین می توانند شش
از وحشت نگران نوبت و نوبت
مکن نشد کز شرح دم اشیا با
اندازه جز خدای نداند نوبت

ز بخشندگان صحن عالم شش
چنان غم شد دور کز کز کز
فضا سرک بخشید بخشندگان
سعادت نماند کز بخشندگان
خبال نوبت کز نوبت
نگفتی مرا چون خیال تمام
گرم در دو جوهر نوبت
گرم چون خیال نوبت

موی سپید و نامر سپیدان کز
خواهم کز عفو و رحمت و لطف
همچو باغ زعفران کز
دوستان زک بوشان کز
کل خود روی روی نوبت
باغبان راه خاندن کز
زندگی عیش ایام نوبت
گوزن باد ارغوان کز
جشن نور روز مهر کز
بلبل از شاخ گل خندان کز
پشته زاغ باغبان کز
کر شرب آب نوبت کز

مانیا

ادب ماہنامہ زمینی

سایه بار جام من کز آید
در جهان چون آب در تمام
زان بضا خنده کز خوشی
آتش کز زلف سائے دورت

ز روز کار مرا خرامت و خرمی
ز خاک نوبت کز نوبت
مثل خطا کز کز نوبت
نصیب کز نوبت کز نوبت
عزیزان من فرسود
کار روز من چو ساختن
بر راه نوبت کز نوبت
باشد کز نوبت کز نوبت

اکنون کز خصومات همه اهل دنیا
بگمراه حکم باش میان من و کینه
فد در دم سفر بدید کند
ناشنک اندرون بود کز
خان خوشی در آید
کس در اندک کز نوبت
فد در عالم بر از سلم نوبت
نوبت کز نوبت کز نوبت

مقدم
چون آب و آتش آید صلح و کفر
کلاک نود و مشتاقان کلاه بر کبر
کس چون نوبت نهد بر بند
شهرت حسن نوبت کز پیش حضور
خوشد و دوشی کز پادشاهی نوب
صعوه نوبت نوبت کز عتاب
اندو زمانه جو نوبت کز عتاب
آرایش زمین و زمان و روز و نوب
ناباد و خاک و آتش و آید و جفا
ماهت پر روانه عالم علی زمین
نای کند اثر بر زمین کز پیش
آثار کز کرانه نوبت با در زمین
هر در خط و لقت عشر و طریقت
کرده نزار آنچه نوبت خواهد نوبت
عزیزان نوبت نوبت کز نوبت
جاه زانکاه هم در نوبت کند
مقدم
چون آب و آتش آید صلح و کفر
کلاک نود و مشتاقان کلاه بر کبر
کس چون نوبت نهد بر بند
شهرت حسن نوبت کز پیش حضور
خوشد و دوشی کز پادشاهی نوب
صعوه نوبت نوبت کز عتاب
اندو زمانه جو نوبت کز عتاب
آرایش زمین و زمان و روز و نوب
ناباد و خاک و آتش و آید و جفا
ماهت پر روانه عالم علی زمین
نای کند اثر بر زمین کز پیش
آثار کز کرانه نوبت با در زمین
هر در خط و لقت عشر و طریقت
کرده نزار آنچه نوبت خواهد نوبت
عزیزان نوبت نوبت کز نوبت
جاه زانکاه هم در نوبت کند

ادب ما ترمی

اندوی دل من خدمت دبداروا
 کونم از که لغاظو ناخرد
 تن من کن فرجامانده بنزده
 گر چه بادم نکنی هیچ فراموش
 روزگار من هر خوش باد کردی و
 نظرم ان چو آب روان رشنه
 نالند چه داند آنکه بخندد با کمال
 در گوش عاشقان سخن و حرفه
 مدخل که حق نظم نماند ناخند
 من تمام از طریق حیا کینه
 مگردان روی خود در کینه
 بجز ایند بر کن در خطن
 کس کو بکی اندیشد طریق
 بر و بکی کن و از بد بیرون
 اگر بکی کنی نهان نظاهر
 کرد که در اسحق پانایندیش

ارشد جوان آه جوانه من رفت
 نادر هوای عالم بر سره فدا نام
 آیه که روی من ز جوانه گرفت
 دهن پیش عشق زلف و نا بود نام
 برگرد آسپاست سر من ز روزگار
 پیری پیام گوی من آمد کبش
 بر من جوانه من چون خودد نکو
 زهی باغ من دود زلف
 ز اولاد آدم دود کمانه
 بکی آنکه مادر هفتوش
 هر شب لب بباد بفت خواهد خود
 چه کس بود که در این روزگار
 طرب زیاده و معشوق باغ گل
 ناله عهد و پیمان است
 هوای دارد و آبی ز شا

ادب ما ترمی

بوفات تو ما با بوی برید
 نوبه منت دیده که برفت
 فرود باره طوفان برین
 باندنم از دم ناخردن
 خواجده را با هر زنی هوس مدح
 این جانتر چه بیاندان دیش
 دوستانه که سر را بوند
 دست من جعلا از آن آند
 آدی از برای لذت خویش
 لیکن آنکس که زندگانه
 چو در جوانه سرم هفتی
 خندان جوانه که بافتون

رسید نوبه پیری و رفت بر نایه
 سرم سپید شد و نام از کده سپاس
 باغ شبنمی مریک زنت
 زنت سره چون نوبه می
 بنفردان که زار در سفا سفا
 زمانه غر ز طوفان سیم و دنگ
 گریه زنده رعناش و بوسه فضا
 هر کز بساطها نکند ابر نوبه
 شعر است و بس که خواند نام
 بیهوشی چنین دم
 کون چون دوزخ کینه
 دهنش چشمه نوش است
 نه که حفره صدش از کینه

جوانه روزی که
 در دوام کرم
 بر سر بکس
 سخن می زنی که

ان اول
 نظم
 سبب
 چشم طبع

چون هر که
 عشقان عادت

ادب ماہنامہ

ند کہ حلقہ ریش جو خاموش است
باز از آن حلقہ بگوش سازد
نرخ شکر هست و گدازد
مغز هار است که بر مغز سازد

سفن بلند و گرانمایه از شای تو شد
مغز بلند و گرانمایه بدشا نشود
محل نعمت تو گر هفت تو رسید
کسی بخنشا تلاش میلانشود

کله و هم از وضعی
هر از روز کار و بخورند
دوستان گریه و ریشانش
اندرین روز کار معذورند

بمالحظ من ز تو چنانم ندارد
لبسند که جز بر آتش دل من قدم نداشت
دل خود مدار گفتی غم ای بحر خرم
بنام آن دل که تو غم تو غم ندارد

گر سراسوی عشق تو در من گشت
جان من که در غم ببندد در در گشت
با چنان حسرت طمانه با چنان با آرز
سخت نماند باشد سوگم گشت

فر جو اینم بنیست نهادند
نار و زپیش آمد و بر می گشت
پیش که سوختن طمانه گشت
بر نان جوانی که مراد گشت

عالم که خورد نش هر خون باشد از جانها
هنر ز جاهلی که نعم جهان خورد
گر چه غذای جغد شود سبب زنده
بر زبان های گر چه هر سخن خورد

فریب بجا شد که در شب
چشم من ماه و آفتابند
اندر آن خانام که در هر عمر
همه جفت چنان خرابند
زانش دل کیار شد حکیم
زانش دل کیو کیار بندند
نادرین خانام ز سپدار
دیده من خرابانند
کس سوال سرا جوارند
کس خلاص بر او رسانند
همچنان مخموم طعام و ترس
که کس از جوی بد آیدند
همه مؤمن چنان عفا نیستند
همه کافران عذابند
همه مفلس چنان طعام بخورند
همه مفسد چنان شرابند
بخطا بر من بر خطا چرخ
بخطا کس بر خطا چرخند

ز دوزخ کار و دوزخ کن ز کرد کار
و گریه بر هر آفتاب دست بر آید
چو بود کار آشفته کرد کار
زوال دوزخ بود بر کس باشد
ند کرد کار بند بر خطا کار کند
نزد کار بفرمان هیچکس باشد

نرکان تو و دشمن خود
شمه زین و فلک سوادند

ادب ماہنامہ

در بزم جلاله دلگشا
در رزم چو شمشیر پا ندانند
در مجلس طوجان نراند
در حالت حیرت جان نمانند
از پرده لب گشایگاه
بر ماه فلک نظر گمانند
صد بزمیک کان خاد
در دامن آسمان شمارند

صبا معشوقه دلها از آن
کز او رفت سحر جانی بر آسود
بچشم خود پریشانند
کسی که ز وی بر پانی بر آسود
ملبان راه حتم از آن
که مودی در میان بر آسود
نکوئی بر نکو وی بماند
کران لپهاش ز ندانی بر آسود
دشما هان بلند از بزم
کرا و افتاد آن بر آسود

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزل زوجه مصطفی نشود
اگر که عرض عالم پراز علی کرد
یکی معلوم و شجاع جز نبوی نشود
همان اگر چه ز موسی و جوی طاب
یکی کلیم نکرده یکی عصا نشود

نبت مکر که بوسل فوسد کشت
حکیم صبر کنم تا عید ارا برسد
وعدت بوسه ز سر و ز بغیر با فکند
وای من گریه ز بوسه و ز فایر برسد

بوسه و البان من بایست
بوسه جان کرد بفضی سبب آید
این چنین عشق که من و ام از آن
همه شاک نبت که این کا بد بمانند

روزی هزار بار سر زلف زین کند
ز رسم بهمد دوستی من همان کند
دایم همی که لب شمشیر صفت
آخر بوسه دل من تا روان کند

چو شمشیر اگر نام کله ز شنوی
سرا و نام سرا اندران شمارش
دوران نیار که بکنز خالف تو جو
ز روز کار بسیار دوران نیار
فرا کرد نفس با مشاعر تو بغم
سپرد عمر من از ع دوران فادش
بخار غم ز سر در بر بلباب تو شوم
یکی سرا بر دگی ازین بخار بخور
اگر ز چشم تو خشنود زین کار کنم
ز جام زهر بود مرا شکار شکر
براهمش بجزیم و خطای من نگرم
بفضل خویش بر بنده چون کار کند
در دیده پرده من بپنجر مدار فلک
نقش ز بانچه پرده بر من مدارند

ز جمله نغمه رنجا چونند زین نبت
دوست که در دستان گریه بر می آید
بکار رسانند واکثر نادر منشی بینی
چون دوست بود همچو دلگشا

بنده در مستی که گفت
جرم او را بفضیل بگذارد

آنکه را بخت عجب باقی عقل
 ندیش طبع عقل مدار
 ز من بهر جدا کرد و کجا بچیز
 چنان سرچیز که مانند آن ندانم نیز
 یکی لباس جوان دوم امید دل
 سیم حلاوت دهبلا و دستان عزیز
 نامل کن از دفتر و فکا
 که بودند چون فو بنفخ
 مندر دل باندن لب ز ما زنگ
 که برین ماندگان ماندت نیت
 شکفت نیست چو باغ دره صفا
 که رخ کوه بلبل زد دست نبع زلفش
 لب لولک همی بوسه بر لبش
 هنوز ناشده زار بر او نش گشتش
 بغر ز رخ بخت رخ چو گلستان
 ز شکر حراج خواهد ای دل لستان
 عجب بکوهی هم در ده ز شاکه
 بجواله دها که نداد کس ز شاکه
 بدوست اندام چو زار و دست
 که در دست و ستان ز بیم جزای خوش
 گهاشقی طبع است ز لب عاقلان
 آن عاشق که بود خوش را با لب خوش
 ماهی در دل هوای ترا که
 خرم دل بود که گریه دهنده هوای خوش
 آنکه که اهل زرد صفای من
 با به دعای خیرین اندر صفای خوش

فک
 بجز در دیوانه بلبل
 طبع و فکرم کرده کارزار
 ز بیم شکرم کون دست
 که در زبان بود بخت و کارزار

ادب جاهل ز روی

شبن

عجب کند ملک چو بخواند نشانی
 بر من سخا کنی چو بپوشی نشانی خوش
 ز حد گذشت و بغا بنه رسد بپوشید
 جفا ای اخگر جو همچو در فضا ملک
 جفا و جو در جفا از یک کس است ملک
 عناد و فصد فلک را یک کس است ملک
 کدام طبع که از من در او نخاست
 کدام دیده که از من در او نرفت
 فسانه شد هر حال من نبود بود
 سمر شده هر عمر من بلبل و بلیک
 زمانه از هر کس بر منست مستو
 که زن دار و هر حق منست به ملک
 ز غر خوشتر بشا بشدگی بد پیام
 چو آب از آتش و دروزان شمشیر خوار
 چو آتش از آتش و دروزان شمشیر خوار
 از آنکه معتمد سر نشی و ناظم
 بدین سخن ز حقیقه گناه دارم حکم
 ز روزگار در بزم زد و ستان محرم
 چو زلفی ز خلافت چو فاطمه زندک
 ز بس که به تنگی کرد با من این ایام
 در آید دیده که بران گذارم چونک
 سپهر پر بر من آن کند که اهل غم
 هزار عجب کند در چنان کند کوه
 نغان که بدید صد مال گفت تو نم
 صد هزار زبان از جفا و وصلت
 خوشم بد و سخن رفتی و غم زنده است
 که بر حصول و جفا باشد خلاصه
 شانام تو رخ همی کده هر وقت
 همان روی تو خرم بودی هر وقت
 چو نمک آن بشراب و چو مفاکشان
 چو دست او با و چو دست اینها

شبن

نرو عده و فریاد و فریاد و فریاد
 امید وصل تو دارم همی حاصل
 ای خواهر بدان که ز شاکه
 پالیز میان پای او را
 حزن دوسه کابری با او
 ز اهل جو در و سخا و زمانه
 زمانه که خود از غم غم می هد
 هر زمان به نوبت و صحت
 آرزو مند تو ام و در شرح آن خواه
 روز از بیم دشمنان گشت
 ز بیم خواب بد دیدن
 چو شمشیر اندر دهن
 سر زگر نظر بر بنای ملک
 بدین دلیل نباشد مرا امید قبول
 ز فریاد تو امید مرا امید وصول
 از نور هوا مر شهنه دیدم
 پیوسته خیار کشته دیدم
 بر ملان کشتن نوشته دیدم
 چه جرم مفلس خویش ز زمانه نام
 در این زمانه من از مفلسی چگونه نام
 آن دم که صحبت هم زهره زنگ
 دل نیز و نشا تا نا بپوشی در دم
 غم دل پیش در پس گفتن نام
 اگر خوابم برده خفتن نام
 بغبت بلند و بگوهر نام
 نگیند و شمشیر و بپای نام

فک
 تو نام ما را بر نای فریب
 باضعف از دل بر می کشیم
 نیت با نیت طبع در جفا
 لاش را در جفا بر می کشیم

ادب جاهل ز روی

عاشقا

عاشقا از منزل اندر می کده خوشتر
 هر غم که ز دل ما حاصل او باشد
 انده به خود خوردن ز بیم هشیان
 بودم از روز جوانی هر نفس
 لذت از زندگانه بخت پر می ما
 دل من مهر آن کس بدیکه او
 من ز دشمنم چو پدر بهر من
 اگر پیری مرا در خانه نشا
 بنشیند هر که را طبع بخور
 چه در باه شاعر فضل آید ز دست من
 از بزم هر جوان نصیب دست من
 هان کم که نو کردی بجای خدش من
 ز دشمنان سخن در ستان تو ستان
 بدست من بود عقل را که در کردن

شبن

فک
 خورشید با به کراش با کجای
 طبع و نیت من چو نیت تو
 خیر و بدی من چو بدی تو
 بیاراده کس تو در جفا بر می کشیم

ادب جاهل ز روی

زهره زنده شد مکنند و مکنند ز دشمنان مکن دشمنان نو کردن

حاشا لعنه الله علیهم
که ز نیک آب دادند نماز

چون نو هرگز نبود است
به احسان کنه با خانوایم
همه داری عزیز آزادگان را
خداوند اگر چه بدتر از خود
بفول نومر از خواجسته

که کاراکبیر دارم و دردی
دیگر از اکیسه هادادی که از آنم

نقد الدین دراز باد
عمر شکر از دزدی خواهد

باد صحر کسوی من آرد پیام او
اول غلام بادم و دوم غلام او

و من
سینه خونی او را بر من زخم
سوز و دزدی او را بر من
در میان زخموں طوفان
و من
از صفا و پاکیزگی
از عیب و زشتی
و من
سینه خونی او را بر من زخم
سوز و دزدی او را بر من
در میان زخموں طوفان

ایستادگی

شادم ز دل کدینه زلف و نایاب
دل بندة دوسلسله مشکام

مادرت را هجایت خودم گفت
که با خاها بر پای نا نا نو
بر کس مادر برادر تو

دختر همیشه هست دست دلالة
از جویش در سبالم شاید که چشمین
آمد به راه روز در امسا و گشت
نگوش و شنبه حدیث شنبه
نرکس با و میداده ز روزنر نشند
گفتا بخواد او را گفتم روا بود
دستم گرفت و بر سر او ریخت
چون پارخانه گفتم دیدم چنانکه
بر داشت آن عروس و در آویخت
نه چو کاد کافش بر سر ظفر
بر داشتیم نغاب و تک که در آمد
خوسند گفتم و دم اندر بیان
چون کرد و سپیدم اندک شکی

و من
دلاوری و دل از سر عشق فریخت
هر گز نرهد از نودل من بنواخت
پیری آمد جوان از شد
بدین دشت بر سر است
پیش از دور برک شاخ
نانه سفوف برک عمر عزیز
مرا از شریعت بود سخرات
سبوی اگر باشی بیست
نادانان هر دو کو ز بدین
نادان شری از هر که نادان

کبر طهر من بکن او چنان بود
بپرون از کدیم و گفتم کس را

گفتا که این زمان تو را بکن
بر جسم و زلفانه خود که در مش
الحی چه کس در دست عریصی بکن

موی سپاه من زده اندر پید
زان بره گشت همچو گشیم بدم

شش بدست تو بود آنچه
روی ماه آنچه جزیرت

نابندم که نا نواز
گفتم شخصی بد لطیفی
افزاد ز هانفی بگو شوم
کان بدین تیا نواز استی

هر ناخوانده روی ز کس
کس ندانست چو تو هیچ کس

و من
دلاوری و دل از سر عشق فریخت
هر گز نرهد از نودل من بنواخت
پیری آمد جوان از شد
بدین دشت بر سر است
پیش از دور برک شاخ
نانه سفوف برک عمر عزیز
مرا از شریعت بود سخرات
سبوی اگر باشی بیست
نادانان هر دو کو ز بدین
نادان شری از هر که نادان

ایستادگی

غزلیات

گر باده با مشا هتود و سنان خوش
جای چنان بر چمن و بوستان خوش
کلهای بوستان چو بخ دیوانه
پس بوستان ما رخ و سنان خوش
گنجی جوان شاد سر و سپر که نه
جلس ز بهر سپهر و جوان خوش
هم ابرو در نشان شد و هم با گلستان
دلگفتن از سحر این در نشان خوش
خوش دارد لبش شاد و شاد کرد
ناما خوشیم و عشق ما خوش هجران خوش

مراهوای محرم که پیام بار آورد
نسیم بوی بهشتی از آن بار آورد
دل به مقدم او پر ز لعل و در طبعی
دست در هم چشم به نثار آورد
غلام فصل بهارم که هر روز در گلشن
سرینا ز بهر پای ز روی بار آورد
کجاست لبیل خوش نغمه که پادشاه
که باد صبح نسیمی ز فوج بار آورد
بصدقه زبان نتوان گفت بکنار این
اگر چه از پس صد لاله انتظار آورد

و خوارگان که باده ز رطل گران
رطل گران ز هر گران
در باده و رنگ عیارش معشوقه
رطل گران بر دزدان
جانست چنان باده و باده است
رطل گران بقوه و بزرگان
خوشتر ز باده هیچ تعبیری نگوید
از هر جان و واحد آن جنودان
آنها که مال و نغمه ملک جهان خوردند

ادب حای ز روی

بادی که بصدم بر آید
باده مرا طرب فریاد
دل در بر من بد و رشتنا
جان درش من بد و کربان
گر جان بر مش همد بر بند
ورد دل دهش شکر شاد
زان باد بود سرا گشایش
کز نلف بزم که گشاید
قانع شود از ز بار فراو
وانکه بز بارش من آید
بے بوسته او که جان فرزند
بے هجره او که دل بر آید
دل در بر من هم نماند
جان درش من هم نیاید
باد است بدست من که بوی
طبع هم بار و استند

ای روی تو چو خلد و لبان سبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دل
دو طالعز و هوای تو آمد دل از آنکه
انطا غزلت با فن خلد و سبیل
ناهد پیش طلعه نو که هجره رخ
خویش پیش عارض نو که بوی چیل
بفنا دحسن و صحرای تو چشم من
بفنا داجود جلد بود مضر چیل
از بار رخ هجره تو قدم بود چو مال
وز دستم زخم هجره تو قدم بود چو چیل

زان دو لب چون عقیقه یارم
اندهی هم عقیقه یارم
کار است مرا عقیقه یارم
ناعشوق عقیقه یارم
کر دست سر شاکت عقیقه
عشوق چو عقیقه یارم

این غزلیات از تصنیف اکبر درویش است
تیمور دقراط در حدیث

ناعشوق عقیقه او که زید
چون کان عقیقه شد کلام
هر چند ز دید با عقیقه
هنای عقیقه او ند ارم
کر من چمن عقیقه چیم
هم چون لب او یکت بنام
نارغبت دل بهش و ما شد
در عشق عقیقه آن تکلام

عبدالله خواجه نصیر الدین
شعر شوق زده طالع
اکنون که نشانی کجا
چونک از لاله گوئی نخلد
کر که کتفون زده و عاقده
از غم بود بکنه ز کنه آفتن
و در غم بهر دم بود با سبیل
باید بهر صدمه امیر از این
ناصح خیزد که در حاسد از این

چون زلف تو فرم از تو
چون چشم تو باخام از تو
ای گشته خور و کار بد عهد
سگشته ز دور کارم از تو
ای حسن ز بیه شاکت
در حشر به شام از تو
بر آب و در بیه شد کلام
ناگشت می کلام از تو
از بے خبری که در شدم
حقا که خبر ندارم از تو

ادب حای ز روی

ای شب ناری غلام موی
چاکر بود ششم با عقیقه
بشنه موی نو دلها و عقیقه
از دو چشم جوی خون انگه
عشوق موی دل خوش تر
حسرتی که در شاکت از تو
گو و خوبیه زندان لیران
از نماز عشق باغ نبستم
روزه شکر این دارم گرفت

ماه را ماند رخش ناگاشه
زلف چون شیشه را آواشته
سره بالا که چون کلاب
باغبان باک سر و نایله
نامر اسودای آن مرد و ستر
ماه را مانم و لیک کاشه
در نشانی خاصست چون
فندرها از سر بهر چاشنه
از هر خوبان دلا و راهاشه
هم دلش و دم جلد هم خاشنه

گر هد و رخ نشسته نظاره
آینه در پیش تو بنم بگر
درد دل مرا غرضه عشق
درد دل را بدید چاره
پیش رخ خوش نشنقاره
نارویدن عارض و خواره

ادب حجابی زوی

لغز صام ز نو ناری سنا
گر تو بر رخ اختر ستاره
ز هر نه چون که جفا بیا
چرخ نه چون که ستم کاره
که نکند عشق تو خون
تا فو بدین ترک خنجره

از متکنا سلسله بر کند
ماد ایشک و سلسله ازده نکند
کم شو ز پیر جامی رخ نواست
مسکین نه لر از چه در چه نکند
ده زه زه بر بدین در کال
درد بدین غم چون زده نکند

ای طره های جوان از آن فو
هر زده هزار عالم در عرصه تو گو
چون شمع جلوه دادی بر آفتاب
وانکه ز نو بدیده پر از نهج رو
حسن هزار لیلی از گلین فو رنگی
عشوه هر ایچون از چه عرق فو
ای دست غارت فو در چاروی
سرها اگر در ناز او چینه عو

نک است اهل ز غم نیک هاند
چون شود از هوس روی باند
از خون جگر چه من کال است
نادوم از آن چه چون کال است
ای و ده مراد بر ما غم بود
دوم ز فزان فو در خطه زبان
نیار من و ناز زانیت فو
حسن فو زانده مرادیت کران
چون خط و دهان فو نیک و خوش
نرغا لید و دم و نرغا لید و

عینا

مباحث

باباغ گل و باده گلگون مارا
چون دهن جسد نمودم در مارا
گرهاش ز باغ کرد بر من مارا
سرد ابرگر بد باید اکنون مارا

سایه چو بمن دهنه گلگون
گلگون کم از مضاف او چو
چندان بیخ باده درم هان
نامست کم ز بر من نارون

آخر برسد بصبح صادق شب
در برج شرف فو در هد کوبا
پریشکر شود پس از شکار لب
ناز بن ظفر هفتد بر سر کبا

ای روز ز او تاز و من ز لب
به زلف فو معزول بود عالم
نار و ز ساحل نکند شکل شب
تا امر زول فو هر شی و در لب

ای واپه هر لطافه زای در خوشا
از هر سخن چو آتش فو ز منشا
گر آتش ز آب خوانم من صوا
پاکیزه چو آتشی ز آب پنه چو

دارم سر آنکه امشب آیم برین
تالب بایست بر خیم و بر برین
فوی می ناز از بر چشم برین
من سر هم از بن ز بر خالک درین

ادب حجابی زوی

دل در غم آن لعل شکر بارین
ز اندیشه من قوت نکر اربین
عالمی که بعسر خویش حاصل کرد
بر یاد لبش جمله به کبارین

ناز گس چشم فو ز تو نکر است
از باغ مراد دل بر و نکر است
چون پشت بنفشه سر ز تو نکر است
چون روی گل آغشته بخو نکر است

از فرزند دلیر دل ناشادم
پادم نکند که چه از تو پادم
از بیک دلا و هر از پادم
فریاد کنم که جای فریادم

از غمزه فو شر بلای پیکان یافت
وز نام فو نامت جفا فو ز یافت
در فو ز جفا هر چه ناله بلای یافت
از دست حجابنه و فو ز یافت

دلیر که بکام دل سفر کرد و برین
ما را لب و دهن خنک و ز کردین
دیده اعز بین را بیک عزیمین
از دیده و جان عزیمین کردین

جانا لب غمزه فو فوش و پیش
زان روح بر اشد و فو ز پیش
زان غمزه طبع دلیران کبیر
هر چند که رخ هفت با حشیر

چون

چون کردش آسمان نگو خوارین
ددم رخ او که بوز من ماه آ
وصلش که بره عشق هراه من
ناشرده اهای صحر گاه من

گهر که زانغ صد پروین است
بر آتش فو دویست چون شدین
شبی مکن از چه دونه نوین است
کابز کردش دود کار و شو کبارین

دل شکم از آنکه هر چه خواهد آن
در پای دل شکم را با بانین
بهرین شدن از ننگ لایسان
در مانش ز صلیب بر لایسان

خوشبید که با فو نگرین
آن پیشه ز با فو نگرین
آن کس کلب فو با فو نگرین
با فو نگرین چو کربان لبین

از جو حدیث ما نگرین
در فضل کلام صاحب کلامین
جام طبع از زمانه زین ما نگرین
امروز همان بادی که ماندین

چون نیست ازین زمانه زوی
جز به خود از زمانه زوی
ایهوست بسیار آنچه خود را بوی
باشد که زمانه سوی ما بوی

دندان فو ز منشا
شبه گم از ناله فو در
ان که بر سرش ز من
کلی انگار بود فو
مخوابم چو درت
تغتم هان تو ز من
تا که هر چه عشق آن
اند دل جاشه من
انفعل ز من
هر روز که ز تو
جانا طالع لب
تا مغز و عشق
ای عشق من
بجو ای چشم
در چشم من
تا زه دیده و

چو یار فو نوبت
مخیم فو که
سور که فو
درد که حکایت
کدام که با فو
چون روی فو
یکدم خود که
زندگی در غم
چون عشق فو
جاد ز فو
چند که در فو

در نو نگرم که هر که در نو نگرم
 که دل نبرد ز ننگ عم از دل برود
 از نه راه ملامت بیلامت کند
 از نه راه ملامت بیلامت کند

نا بر سر من ضیانت عشق رسد
 چشم از سر لانت عشق نماند
 از لیکه دل غم از من عشق کیند
 شد بره و دم علامت عشق پدید

نایاد عتاب تو بمن روی غما
 بجز مر مرا چو خالیر داد بیاد
 تا کردم دل زان عشق غمنا
 از هر مژه ام جوی آیه بگشاد

روی تو را بهر از نور کند
 حسن تو حکایت هر از نور کند
 وصل تو مرا ز خویش تو دور کند
 ناشکست مرا بر ننگ کا نور کند

روی تو چشم آتش بی دور نمود
 دل گفت که بی دور کدام آتش بود
 خط تو برین دم چو ز آتش بود
 دودی که از آتش عشق غم نبرد

آن بت که بر خرابها آید
 چون رعد هی نام و وحش ناید
 چون بری بخندد نا لب بگشاید
 چون امیر که بنام مرا فرماید

نویسند که هر که در نو نگرم
 ز بیمه عشق ز ننگ کا بدود
 چشم از سر لانت عشق نماند
 چون نماند که از ننگ کا بدود
 سر هر که لعلی بر کیند
 سر در زمین لولیا نشاید
 آردن در روی غمنا
 دل را در بند به دل بید
 به نوبت و در یک جور کند
 نای خودی از سر بر نماند
 کوی که در دل بهر هوش بود
 نیز بسیار چون آب جوی

نا از خط شکین فوام هجر افناد
 صد چشمه کا نور ز چشم بگشاد
 گر زلف جو غیر فوام ندهد
 چون عود بسوختن زضا با بدید

گر چه غم تو رخ بخون می شوید
 عشق تو در این دم کم فروز پدید
 آفت که عشق تو بون می جوید
 در نرسد که تو نالغ چون بی گوید

چون نیت در این زمانه شود
 جز به خود از زمانه بره خود
 ابد دست بهار آنچه جز در ابرود
 باشد که زمانه سوسو ما بر نکود

آن بت که هر وعده بخان تو کرد
 مردن دل و جان من بیازی کرد
 شبهای مراد از کرباست عشق
 آری شب هاشقان دار خود کرد

سبزی و چه سبز آید ارای دلبر
 من به تو چو گل مپان خار ای دلبر
 هستی بد و رخسار جباری دلبر
 زان سبزی و خوشی جباری دلبر

با حاد شد هر چه رویا و چشم
 کس را چو بقاء نیت چه که چشم
 امروز که دی برشت و بنام
 نزد که بر ما مدبر و مدعی بود

نویسند که هر که در نو نگرم
 ز بیمه عشق ز ننگ کا بدود
 چشم از سر لانت عشق نماند
 چون نماند که از ننگ کا بدود
 سر هر که لعلی بر کیند
 سر در زمین لولیا نشاید
 آردن در روی غمنا
 دل را در بند به دل بید
 به نوبت و در یک جور کند
 نای خودی از سر بر نماند
 کوی که در دل بهر هوش بود
 نیز بسیار چون آب جوی

آن مرکب خاک مادر آید
 دارد که کار از بد و خوش حد
 به ماد و خود نام بگر دیند
 هر گز بزود با بد و خود بسفر

افسانه دندان نوا می بدیند
 داوست و کلیر از آنک ز در
 چندین چه خوری ز بهر دندان
 از یک صد فای کار با بد و در کمر

مرغی که چو ماهی بر آب نماند
 از نیت نیت و چو بیست نماند
 در آب همی رود هر روز در آن
 چون نوده خاک دبه بر کرد و باز

گر چنگ تو نیت بلبل ای چنگ
 چون با کل رخسار تو که بدید
 آن بلبل و کل پرا همی رود باز
 از دبه من جلال و از گوش آواز

از دیدن خاویز به دورست
 در صحبت به دل بدل کینه نمود
 مانند امیر و شمع این شب
 به دبه همی کرم و بسید لانه سوز

گر شب چو دران کرد با پرتواز
 نتر ایفغان آرد و دل را بگشاد
 چون نیت لم و ابد و زلف
 گرنایب زلف زشت شبها آواز

نویسند که هر که در نو نگرم
 ز بیمه عشق ز ننگ کا بدود
 چشم از سر لانت عشق نماند
 چون نماند که از ننگ کا بدود
 سر هر که لعلی بر کیند
 سر در زمین لولیا نشاید
 آردن در روی غمنا
 دل را در بند به دل بید
 به نوبت و در یک جور کند
 نای خودی از سر بر نماند
 کوی که در دل بهر هوش بود
 نیز بسیار چون آب جوی

ای حق ز رخسار زنده در گداز
 شمای تو خنده زنده بر من زده
 خطا چو شکست گم فتره بر من روز
 بر ما دمه بغول شب خرم روز

چندان ز فرافردن نام که پرس
 چندان نیت بسوختن نام که پرس
 چندان بگره بست و بد گام که پرس
 گفتی که چگونه چنان نام که پرس

هر چند بود مردم دانادود
 آخر بودان توانگر نادان پیش
 از انبوه جاه که مالش شد پیش
 وین شاه بود هیزان دانش خوش

ای عیب حسرت تو چو از این چو
 وز شهید و شکر بره لب لعلت
 دایم بسر کوی تو که دم از شوق
 در گردن من می مزی از زلف تو

ای خواب شرم بره به زلف شریک
 با چشم جو آه چه کنی که بر لیک
 پشت و دم از لب کجا کردی خک
 چون زلف تو کوه گشت و چو شوم

روی تو ز خویش همی ز نیت
 خوش شد و خالنگ که گوی ز نیت
 خوش شد ز رخسار تو که نور
 با فون ز خویش پستانان که نور

نویسند که هر که در نو نگرم
 ز بیمه عشق ز ننگ کا بدود
 چشم از سر لانت عشق نماند
 چون نماند که از ننگ کا بدود
 سر هر که لعلی بر کیند
 سر در زمین لولیا نشاید
 آردن در روی غمنا
 دل را در بند به دل بید
 به نوبت و در یک جور کند
 نای خودی از سر بر نماند
 کوی که در دل بهر هوش بود
 نیز بسیار چون آب جوی



Handwritten text in Persian script, consisting of approximately six lines of cursive writing.

ادب طالبان زریعی

ادب طالبان زریعی

Handwritten text in a red circular stamp, possibly a library or archival mark, including the number 1248.

